شاید یک روز

برگزیده اشعار

پروانه فروهر

با یادداشتهایی از: سیمین بهبهانی - پرستو فروهر و علی دهباشی

فهرست مطالب

یاد باد/ علی دهباشی ۱۱
دیدی که خون ناحق پروانه.../ سیمین بهبهانی ۱۵
یادداشت/ پرستو فروهر ۱۹
اتش ۲۵
کاش پری بودم ۲۷
شما ای اهرمنهای سیه‌رو ۲۹
خدایا سوختم ۳۱
نوبهار آید ۳۳
ای روی تو خوشتر از بهشتم ۳۵
الهی ۳۶
ای منتظر مرغ غمین ۳۷
ای شما دستهایتان دربند ۳۹
ابر می‌بارید ۴۲
راه صبح ۴۵
بامداد عشق ۴۸
رفتی ۵۰
یارب ۵۲
امشب ۵۳
عمر ۵۴
صحرا اسیر آتش خورشید است ۵۵

بیا ۵۶
زندگی ۵۷
الهی ۵۹
آوخ ۶۰
روز را کوچ مده ۶۱
مرداد ۶۲
ای آفریدگار ۶۴
برای پدر ۶۶
بیا بهانه نگیریم ۶۷
بی‌تو ۶۹
در محضر خدا ۷۰
برای همسرم ۷۲
همهٔ ایران ما ۷۵
بار دگر سلام ۷۹
آزمون ۸۰
راه را پیمودم ۸۲
آسمان بارانیست ۸۴
ایران من به جاست ۸۶
کارزار ۸۸
دلهره ۹۰
آواز ۹۴
زخمگاه روزگارانیم ۹۵
از دریچه‌ای گشوده ۹۶
دریغ ۹۹
ای یار،... دلدار ۱۰۰
تا دوست دارمت ۱۰۱
مرا دردیست بی‌درمان ۱۰۲

دخترم ۱۰۵
فردا ۱۰۶
دیدم ۱۰۷
چه کسی ۱۰۸
با کدام دلنشین امید ۱۰۹
پل ۱۱۰
دلم گرفته ۱۱۱
می‌خواهمت ای باغ بی‌گل ۱۱۲
من و بابا با هم ۱۱۳
خزان تمام می‌شود ۱۱۵
برای کورش ۱۱۶
فردای بهتری ۱۱۷
خزان ۱۱۹
صدای صاعقه ۱۲۰
سیاه‌تر از ابر ۱۲۱
تا بار دیگر ۱۲۲
در انتظار صبح ۱۲۳
اهل کدام زمینی ۱۲۴
با بالهای عشق ۱۲۵
چشمهایت ۱۲۷
اینک منم ۱۲۸
با چشمهای رویا می‌بینم ۱۲۹
کسی ۱۳۰
روزی می‌آیم ۱۳۲
همچون نهال ۱۳۳
کسی می‌آید ۱۳۴
آه ای غم ۱۳۵

در من چه وعده‌هاست ۱۳۶
حرف‌ها ناکفته ماند ۱۳۷
از کدام دریچه ۱۳۸
کاش ۱۳۹
ای سنگر امید ۱۴۰
ای آزادی ۱۴۲
دیار عزیز ۱۴۳
در من ۱۴۶
کنار این همه ویران ۱۴۷
ما مردمان ۱۴۸
برای مصدق ۱۴۹
ناخدای پیر ۱۵۲
نبوده‌ام ۱۵۴
دیر یست ۱۵۵
با تو مرا جنگ است ۱۵۷
ان سوی سایه‌ها ۱۵۸
فریاد ۱۶۰
می‌ترسم ۱۶۱
من ۱۶۳
بر نرده‌های تردید ۱۶۴
نگاه کن ۱۶۵
به آفتاب بگو ۱۶۶
هزار سال ۱۶۷
پروازی دیگر ۱۶۸
بهار می‌شوم از عشق ۱۶۹
برای پرستو ۱۷۰
برای دختر کم ۱۷۱

پسرکم، نیامده رفتی ۱۷۲
درخت ۱۷۳
رستخیز ۱۷۴
حرام باد ۱۷۷
چه غم آلوده شبی ۱۷۸
بوی زندگی ۱۸۰
آمدی ۱۸۱
بدرود ۱۸۲
پروانه ۱۸۳
مرهم ۱۸۴
بار دیگر برگرد ۱۸۵
ما زنها ۱۸۶
ای راویان وحشت ظلمت ۱۸۷
او را بگو ۱۸۸
رویا ۱۹۰
آدم اینجا تنهاست ۱۹۱
در کدامین قامت ۱۹۲
کل انار ۱۹۳
می‌خواهم ۱۹۵
به تو ۱۹۶
روزها می‌رود ۱۹۸
تو رفتی ۲۰۰
یک روز ۲۰۲
برای داریوش ۲۰۳
برخیز ۲۰۶
سکوتی عظیم‌تر ۲۰۷
نوروز می‌رسد ۲۱۱

جمعه سیاه ۲۱۳
برای ایندیرا گاندی ۲۱۷
ای زن ۲۱۹
ایثار ۲۲۱
رایت آزادی ۲۲۴
رهایی ۲۲۶
امید ۲۲۷
پرواز ۲۲۸

یاد باد

علی دهباشی

«شاید یک روز» عنوانی است که با همفکری پرستو فروهر برای گزینه‌ای از سروده‌های جاودان یاد پروانهٔ فروهر برگزیدیم. آنچه که دربارهٔ اشعار پروانه فروهر باید گفته شود در یادداشتهای سیمین بهبهانی و پرستو فروهر خواهید خواند. امیدواریم در آینده نه چندان دور مجموعه‌ای از مقالات، سخنرانی‌ها و یادداشتهای پروانه فروهر را به چاپ بسپاریم.

در این مجال کوتاه نگاهی به فرازهای زندگی پُرافتخار پروانه فروهر می‌کنیم.

پروانه فروهر از دوران نوجوانی و جوانی با مسایل سیاسی جامعه آشنا شد و همزمان با نهضت ملی شدن صنعت نفت به صورت فعالتری وارد عرصه مبارزات سیاسی و ضد استبدادی شد. پدر پروانه مردی آزادی‌خواه بود که طعم تلخ زندان را در مخالفت با استبداد رضاخان چشیده بود و مادرش زن آگاه و اهل قلمی که سروده‌هایش در روحیه و فرزندانش محسوس است. پروانه پس از کودتای ۲۸ مرداد به علت شعارنویسی و طرفداری

علنی از دکتر محمد مصدق بازداشت و سپس اخراج شد.

پروانه فروهر در ادامهٔ فعالیتهای اجتماعی و سیاسی خود در شانزدهم آذر ماه ۱۴۳۸ به همراه یکی از دوستانش بازداشت شد. در آن زمان پروانه دانشجوی سال اول دانشکده علوم اجتماعی دانشگاه تهران بود.

در اردیبهشت ماه ۱۳۴۰ با رهبر حزب ملت ایران داریوش فروهر ازدواج کرد. دکتر مصدق در نامه‌ایی این ازدواج را «جور بودن در و تخته» تعبیر کرد. در جریان میتینگ سالگرد قیام ملی سی‌ام تیر که رهبران جبهه ملی در زندان بسر می‌بردند پروانه که عضو کمیته استان تهران بود پس از یک سخنرانی کوتاه در چهار راه ولی‌عصر مورد ضرب و شتم پلیس قرار گرفت. و در همان روز تعداد بسیاری از دانشجویان بازداشت شدند. پروانه از جمله پنج دانشجویی بود که به نمایندگی به ملاقات دکتر علی امینی نخست‌وزیر وقت رفت و نسبت به رفتار غیرانسانی حکومت با مردم و دانشجویان اعتراض کرد.

پروانه فروهر در کنگره جبهه ملی که ریاست آن را الهیار صالح به عهده داشت و شخصیت‌هایی همچون آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله حاج سید جوادی، آیت‌الله انگجی، باقر کاظمی، دکتر صدیقی، دکتر سنجابی، مهندس بازرگان و سحابی در آن شرکت داشتند، به عنوان نخستین نماینده زنان شرکت کرد. پروانه فروهر در تمام دوران طولانی زندانی شدن همسرش داریوش فروهر، پرچم مبارزه را به دوش کشید و با روی گشاده، شرایط سخت و نابسامان زندگی را گذرانید. او در اعتراض به توطئه جدائی بحرین

و به دنبال بازداشت همسرش، از تدریس در دبیرستانها محروم شد.

پروانه فروهر در سالهای مبارزه دشواری‌های بسیاری را تحمل کرد. از بمب‌گذاری در خانه‌اش تا آوارگی از دست پلیس. پس از پیروزی انقلاب پروانه مسئولیت انتشار روزنامهٔ جبهه ملی را به‌عهده گرفت و با فعالیتی خستگی‌ناپذیر به کوشش مطبوعاتی خود ادامه داد. و هیچگاه از همگامی با مبارزات حق‌طلبانه ملت ایران دست برنداشت و در هر فرصتی به روشنگری و آگاهی نسل جوان می‌پرداخت تا اینکه سرانجام در اول آذر ماه ۱۳۷۷ همراه با همسرش زندگی نوینی را در صحنهٔ تاریخ پرافتخار ایران آغاز کردند و یاد آنها در کنار دیگر شهدای راه آزادی و استقلال ایران در خاطرهٔ ملت ایران باقی خواهد ماند.

دیدی که خون ناحق پروانه...

سیمین بهبهانی

با شعر پروانه فروهر پس از فاجعهٔ قتلش آشنا شدم. پیش از آن می‌دانستم که شعر می‌گوید، اما هیچ گاه از زبان خودش نشنیده بودم بس که فروتن بود. او زنی با احساس، صادق، با فرهنگ و میهن‌پرست بود و، آنچنان که من می‌شناختمش، یکی از نوادر ایّام.

این دو روزی که با شعرهایش سرگرم بودم در واقع زندگی او را به صورت مکتوب مرور می‌کردم که سرشار از صداقت و شهامت بود. تمام مدتی که می‌خواندم بُغض در گلو داشتم و اشک در چشم. سخن دلش بود و بر دلم می‌نشست.

نخست از «عشق» بگویم. پروانه هم عاشق همسر است و هم سازندهٔ بُتی که معشوق و همسر اوست. روزها و ساعت‌ها پشت در زندان به امید دیدار او می‌ماند. شب‌ها در خانه چراغ می‌افروزد و تاریکی را تعدیل می‌کند و به همزبانی کودکان دل خوش می‌دارد و دوری را صبورانه تاب می‌آورد و چشم به در می‌دوزد تا مگر آن روشنی‌بخش زندگی از در درآید. یقیناً همسرش نیمی از جوانی

خود را در زندان به سر برده (و شاید بیشتر) و پروانه هرگز از این تغابن گله‌یی نداشته و همسر را به زندگی عافیت جویانه ترغیب نکرده است تا مونسی مهربان را همیشه در کنار داشته باشد. در همهٔ شعرها شهامت و حق‌طلبی و استواریِ او را ستوده و او را در راه پُرمخافتی که در پیش گرفته مصمّم و موفق خواسته است.

پروانه خود نیز از خطر نهراسیده و مرگ خود و همسر را در راه دست یافتن به هدف به هیچ انگاشته و این هر دو در شعرش به خوبی آشکار است.

وطن‌دوستی و دل بستگی به زادگاه نیز یکی از دورنمایه‌های قوی شعر اوست. وقتی از ایران می‌سراید، انگار که نیِ هفت بند وجودش چنگِ ناهید را به همسرایی می‌خواند. سه درونمایهٔ اصلی شعر او عشق است و **وطن‌پرستی و مبارزه در راه حق و آزادی.**

آن قدر عاشق است که در دلگدازترین رنجیدگی‌ها اندوه خود را به مؤثرترین شکل بیان می‌کند، اما کوچک‌ترین گله‌یی از معشوق به زبان نمی‌آورد.

تنهایی و بی‌یاوری او، هنگام زندانی بودن همسر، شعرش را دلگیر می‌کند، امّا امید به پایان گرفتن رنج‌ها همیشه مصرع‌های آخر شعرش را می‌آراید و پیداست که این امید اگر راستین نباشد دست کم دلداری و رغبت به برانگیختن صبوری هست.

وطن جان اوست. بی‌جان نمی‌تواند زیست؛ و مصدق پدر

است، پناهگاه است، مظهر سربلندی ایران است. هر سال با چند تن خسته‌تر از خود راهِ مزارش را می‌پوید و از روح او برای زندگان مدد می‌جوید.

من شعرهای کوتاهش را که لحظه‌یی از زمان را در فضایی زنده ترسیم می‌کند بیشتر دوست می‌دارم، و یادآوری این نکته لازم است که شرح زندگی ساده و هدفمند و دور از مظاهر مادّی آمیخته با خون دلِ این دو همگام مبارز را باید در شعرهای پروانه جست و جو کرد، با توجه به این واقعیت که **شعر برای او بیش از آن که هنر باشد وسیلهٔ بازگفتنِ احوال درون و بازشناساندن راه بیرون است.** فانوس دریایی‌ست برای ایجاد رابطه با سواحل واقعیت‌ها.

پروانه جویای نور بود و سراپا شعله شد و درخشید و جان داد و باشد که خون ناحق او ستمگر را چندان امان ندهد که شب را سحر کند.

۷۸ـ۱۲ـ۲۳

یادداشت

پرستو فروهر

مادرم شعر می‌گفت، پرشتاب و در خلوت نایاب و کوتاه روزهای پرمشغله‌اش، بر صفحه‌های یک تقویم، پشت یک اعلامیه، لابلای یادداشتهایش می‌نوشت. خط سبک و رقصانش بر حاشیه‌ها روان می‌گشت و حس لحظه‌هایش را نقشی می‌شد که گاه نیز بر همان حاشیه‌ها به فراموشی می‌سپرد.

کلمات احساساتی‌اش که هیچگاه برایش از معنا خالی نشدند و در تکرارشان نبض کشف نخستین همواره می‌تپید، جاری می‌شدند در فاصله میان کارهای گوناگونش. بسیاری از شعرهایش انگار نیمه تمامند. عادت پیگیری و بازنویسی آنها را نداشت. شعر برایش همراه آن لحظه‌ای بود که می‌گذشت.

گاه به یمن کلام دیگران ـ بیت شعری، عنوانی یا تصویری ـ راه سریعی بر احساسات شیفته‌اش باز می‌شد و او سبکبار و رها سَرَکی می‌کشید در این راه.

اولین تصویرهایی که از تماشای شعر گفتن مادرم دارم به

سالهای کودکی‌ام برمی‌گردند. سالهایی که با پدر و مادرم در تهرانپارس در خانه مادر بزرگم ساکن بودیم. در خانه‌ای که مادرم با شوق جوانه زدن بید مجنون باغچه را نشانم می‌داد. در خانه‌ای که طی زندان‌های پیاپی پدرم، دلگرفته از جای خالی او اشک در چشمانش می‌نشست و زیر لب زمزمه می‌کرد، شعر می‌گفت. در تصویر کودکانه‌ام از شعر گفتن، نگاه سودایی مادرم که مرطوب می‌شد، دلتنگی و شوقش که به هم می‌تنید و جریان نرم کلماتی که از پی هم می‌آمدند، با یکدیگر توام شده‌اند.

تماشای او چه لذتبخش بود و این لذت شیرین کودکانه همواره در نگاهم به او زنده ماند. در تماشای او زندگی ساده و پر معنا و دوست داشتنی می‌شد.

هستی‌اش در دوست داشتن معنا می‌یافت، به شوق دوست داشتن‌هایش زنده بود و به پاسداری هر آنچه دوست می‌داشت، پاکباخته و استوار می‌ایستاد.

به بهانه‌های ساده زندگی، بهانه‌های کوچکی که هر روزِ نو برایش به ارمغان می‌آورد، به شوق خنده یک کودک رهگذر، چند دقیقه‌ای باران، به شوق کلام صادقانهٔ دوستی یا تماشای صلابت همسرش، تمامی تلخی‌ها و سختی‌های تلنبار شده را به سادگی به باد می‌سپرد و تک تک این لحظه‌ها شعر همواره جاری زندگی‌اش بود. شعرهای او لابلای روزمرگی، هر آنچه که می‌گفت و می‌کرد، هر آنچه که بود جریان داشت، گاه می‌نوشتشان و گاه تنها در نگاهش، حرکاتش و کلماتش تصویر می‌شدند.

در سینه‌اش چشمه زیبایی از امید داشت و از ایمان به آینده و هر آنکس که از کنارش می‌گذشت از این چشمهٔ بزرگوار می‌نوشید.

انسان را حرمت می‌دانست، در تصویر قهرمانان و در تلاش هر روزهٔ مردم ساده.

سرزمینش را دوست می‌داشت، کوهها و دشتهایش را و تاریخ مغرور و دردمندش را.

در باغچه خانه‌مان، همان خانه‌ای که آخرین روزها و ساعتهای عمر نازنینش را شاهد شد، همان خانه‌ای که ردپای واپسین قدمهایش را بر خود دارد، همان خانه‌ای که آخرین حرفهایش، آخرین فریادش را شنیده است، درخت مگنولیایی کاشته بود که با شیفتگی هر جوانه تازه‌اش را جشن می‌گرفت.

فصلی که درخت به گل می‌نشست، عطر خنک مگنولیا راه عبورش تا خانه را پر می‌کرد و انگار او بر پشت سبک این عطر زودگذر از سد همهٔ تلخی‌ها و سختی‌های روزهایش می‌گذشت.

او مثل زمین بود، انباشته از درد خاک که دانه‌ها را بارور می‌کند، انباشته از بزرگواری که ریشه‌های کهن را مهلت استواری می‌بخشد. او مثل زمین زنده و زاینده بود.

زمزمهٔ امید همواره جاری او بستری بود برای جان گرفتن، دوباره سرِ پا ایستادن.

وقتی از تلاش می‌گفت، جادوی نگاهش و ایمان ایستاده به خویشش افقی در دور دست می‌گسترد و می‌شد دوباره درخشش خورشید آینده را به چشم دید.

در پناه حضور او زندگی پرمعنا بود و در پناه نگاه او می‌شد رشد کرد، تا دور دستها پرید، تا این سر دنیا. در پناه نگاه همواره عاشق او، همسرش مأمن می‌یافت و تصویر پر صلابت و باغی‌واری که مادرم همواره از او داشت، به عشق می‌ستود و پاس می‌داشت، مهلت واقعی بودن می‌یافت.

در طول روزهای پس از مرگ آن دو، روزهایی که گاه سایه تلخ فاجعه امان هیچ حسی جز گریه را به همراه ندارد، یا لحظه‌هایی که تنها به مدد آنچه از آنان آموخته‌ام خود را از این گرداب بیرون می‌کشم، بارها و بارها سعی کرده‌ام از آنان بنویسم.

فاصلهٔ میان او، مادرم، آنچنان که بود، فاصله میان حسی که حضور او به همراه داشت تا توصیف‌هایم از او، چنان طولانی می‌نماید که انگار تنها نبودن او را گواهی می‌دهد. دست نیافتنی بودن او را.

حضور مادرم مثل شعر زیبایی که هر روز تازه باشد، مثل باغی که هر روز از میان آن بگذری و به یمن سبزی‌اش به زندگی مهربورزی، چنان جادووار در روز مرگی خاطراتم تافته است که بازگویی آن در کلمات ناکامل و گنگ می‌ماند.

توصیف او مثل توصیف زنده بودن است، مثل توصیف دوست داشتن که هست و زیباست و تصویر آن در کلمات نمی‌گنجد.

از تماشای هر آنچه زیباست به یاد او می‌افتم، با دریغی که چشمهای خرامش که دیدن را در آنان آموختم در خاک خفته‌اند.

مادرم شیر زنی بود، به نازکی خیال و به استواری ایمان، به سادگی قطره‌های باران روی زمین خشک، افسوس که نیست.

***

گرد آمده شعرهای او که به یاری علی دهباشی اکنون در دستهای شماست شامل تمام سروده‌هایش نیست. بسیاری از شعرهایش را خود به فراموشی روزها سپرد و بسیاری به دستهای ستم به غارت رفتند. آخرین شعرهایش از سوی یکی از چندین گروه مأمورین گوناگونی که پس از قتل او و پدرم به تجسس خانه‌شان پرداخته‌اند، برده و هنوز باز پس داده نشده‌اند.

آنچه در این گردآمده به چاپ رسیده مجموعه‌ای است از شعرهایی که او به اصرار من در سفر به آلمان برایم به همراه آورد همچنین شعرهایی که پس از مرگ آن دو در خانه‌شان پیدا کردم. لابلای برخی کتابها، صفحه‌های خالی تقویم‌های قدیمی‌اش، درون کیف‌هایی که دیگر دست نمی‌گرفت یا درون کارتن‌هایی که زیر کوهی از روزنامه‌ها در امان مانده بودند. شعرهایی که او در یک حرکت فراموشکار و سریع دستش لابلای اشیائی تا کرده، از یاد برده و از خود باقی گذاشته بود.

با امید که مهلت کامل شدن این مجموعه پدید آید.

با امید به آینده که مأمن رویاهای مادرم بود.

اسفند ماه ۱۳۷۸ ـ آلمان

آتش

ای خدا آتشی گشته پنهان
زیر خاکستر سرد دوران
نعره‌ها در گلو گشته زنجیر
نعره‌ها را نه صبر است و تدبیر
سیل بنیان کنی خفته در ابر
آتشی زیر خاکستر صبر
تند بادی، فنایی، خروشی
تندری، پیکی، آوخ سروشی
ماتم خنده‌ها بر لبانم
آتشی می‌فشاند زبانم
ای خدا آتشی خفته پنهان
تند بادی بیفروزدش جان
سرکشد روزی ایران بسوزد
چشم دشمن به حیرت بدوزد
این سکوت غم‌افزا خدا را
سوخت آوخ دل و جان ما را
کاوه کو یا درفش کیانی
فتح و پیروزی جاودانی

سوی او این دلیران شتابند
رخ ز فرمان او برنتابند
کهنه ایران ویرانهٔ من
با نظامی نو آباد سازد
این اسیران در بند مانده
با خروش خود آزاد سازد
کاوهٔ من بیافروز آتش
گرم و سوزنده و مست و سرکش
در دل تار شب پیک روزی
جان دشمن به خشمت بسوزی
کاوهٔ من درفشی برافراز
همچو تندر بسوزان، برانداز
در کنار تو یاران دیرین
گر بمیرند مرگی است شیرین

۳۷/۱۲/۱۵

کاش پری بودم

کاش پری بودم و پرداشتم
سوی تو ای ماه گذر داشتم
کاش رهی بود به زندان یار
کاش دلم بی‌تو گرفتی قرار
کاش نبود اینهمه ظلم ای خدا
اهرمنی کاش نماندی به جا

بشم دور و بشم دور و بشم دور
بشم تا سرزمین شادی و نور
بشم بار دگر رویت ببینم
که می‌ترسم زهجرانت شوم کور

زهجرانت نشستم خسته، خسته
غبار بی‌کسی بر من نشسته
سر بامت پرستو بودم ای جان
سیادستی زده بالم شکسته

بهشت ای جان در آغوش تو جویم

شب و روزان به جز نامت نگویم
به راهت می‌نشینم خسته، خسته
که باز آیی گل از رویت بچینم

براهت می‌نشینم خسته، خسته
بچینم گل برایت دسته دسته
پس از عمری درآیی و ببینی
که پروانه سر راهت نشسته

دوشنبه ۲۴ خرداد ۱۳۳۸

شما ای اهرمنهای سیه‌رو

شما ای اهرمنهای سیه‌رو
شما ای مردمان پست و بدخو
شما ای ناجوانمردان دوران
شما نامردمان، یاران شیطان
شما ای بر بلندیها نشسته
همه از مردمی پیمان گسسته
زمان پیری است جادوگر پرافسون
گهی پیمانه پر می، گاه پرخون
گهی می‌خندد همچون نوعروسان
گهی می‌خندد از دل چون عروسان
گهی از سینه برمی‌دارد افغان
گهی تلخ است کام و گاه شیرین
گهی لبخنده داری گاه غمگین
شما ای اهرمنهای گنهکار
شما ای در گلستان هم چنان خار
شما از همرهان خود گسسته
شما عهد دلیران را شکسته
نمی‌بینید موج خشم مردان

نمی‌بینید آتشهای سوزان
زبانه می‌کشد سوزان و سرکش
شرار شعله‌های خشم آتش
فرو می‌سوزد این دور زمان را
شما مردان ننگین جهان را
فرو می‌پاشد از هم بند و زندان
دلیران باز می آیند خندان

پنجشنبه ۳۸/۴/۳

خدایا سوختم

خدایا سوختم آغوش واکن
زدام رنج و غم‌هایم رها کن
دری بگشا زرحمت سوختم من
دو چشمان بس بر این در دوختم من
ترا سوگند بر مهر درخشان
به صبح روشن و لبهای خندان
به سیمرغ و صفای کوهسارت
پرستو پیک زیبای بهارت
به طوفانهای خشم آگین پائیز
به دلهایی که از عشق‌اند لبریز
خدای شب به چشمان گهربار
به یارب یارب مرغان بیدار
به زیبا دختر زرینه مویت
که از دریا شتابان است سویت
به چشمانش که مستی می‌دهد جان
به لبخندش که دل می‌گیرد آسان
به شبنم، اشک چشمان ستاره
به غم‌هایی که دارم بی شماره

به فریاد شکسته در گلوها
به دل‌های خروشان زآرزوها
خدای شب به شبهای سیاهت
به ره گم کردگان بی‌پناهت
به گرمی می و افسون ساقی
به رقص کولی و چنگ عراقی
به خورشید و به ماه و آسمانها
سبکباران راه کهکشانها
به دلهایی که لبریزند از امید
به آتش‌های ورجاوند ناهید
به دامان سیاه شامگاهان
به چهر زرد یاران، بی‌پناهان
به زیبایان مخمور بهشتی
به عشقی کز ازل بر ما نوشتی
دری بگشا زرحمت سوختم من
دو چشمان بس بر این در دوختم من
جهان و زندگی یکسر همه دوست
زمن نامی به من باقی، همه اوست

۳۸/۸/۵

نوبهار آید

نوبهار آید و گل بار آرد
باد صد بوسه زدلدار آرد
یار، یار آید و پیمانه زند
آتش عشق در این خانه زند
دست در دامن دلبرگیری
مستی و عاشقی از سرگیری
این حجاب تو و جانان ریزد
از میان تو و جان برخیزد
آید امید و شود روشن روز
چشم دل پر شود از شعله روز
دوستان بر سر میثاق آیند
همه جان در کف و مشتاق آیند
به همان پاکی و روشن رایی
به همان سادگی و زیبایی
تندرویی که وفایش شده نام
نوبتی باز بیفتد در دام
آخر این غم به سرآید ناگاه
طی شود محنت این روز سیاه

یارب از دفتر ایام بِکَن
ورق هجر پر از سوز و محن
روزگار خوش پیشین باز آر
وصل آن خسرو شیرین باز آر

شنبه ۳۸/۹/۲۷

ای روی تو خوشتر از بهشتم

ای روی تو خوشتر از بهشتم
با عشق تو باد سرنوشتم
نی هجر تو تلخ و نی جفایت
نی از دل خود کنم جدایت
عمری اگر انتظار بینم
از هجر اگر به غم نشینم
با من نفسی اگر نشینی
جز مهر و وفا زمن نبینی
ای مستی نرگست خمارم
خرم چوبهاری ای نگارم
یاران چو مرا چنین ببینند
بر مرکب پند می‌نشینند
صدبار که داده‌اید پندم
درمان نتوان کنید دردم
من در غم عشق بی‌شکیبم
بی‌دوست در این جهان غریبم

۳۸/۱۰/۱۹

الهی

الهی به مشتاقی عاشقان
به شیدایی و مستی بیدلان
الهی به دامان پاک بهار
به رخسارهٔ لالهٔ داغدار
به آن سینه‌ها کز غمی سوختند
به آنها که از آتش آموختند
به نقشی که جان مرا سوخته
دو چشمان مدامم به در دوخته
به لولی‌وشان، دردنوشان مست
الهی به نابود و بود و به هست
شراب محبت بریزش به جام
الهی تو کامش برآور مدام
بلند اخترش دار چون آفتاب
که بیدار گرداند ایران زخواب
رهایی دهد میهن از بندگی
دهد بار دیگر به ما زندگی

۳۸/۱۱/۵

ای منتظر مرغ غمین

ای منتظر مرغ غمین در آشیانه
من گل به دستت می‌دهم، من آب و دانه
لبخند را از چشمه‌های آفتابی
من می‌کشانم در نگاهت جاودانی
من کهکشان در آسمانت می‌کشانم
رنگین کمان در ابرهایت می‌نشانم
می‌ریزمت در چشم‌ها گلبرگ امید
می‌بارمت بر دیده‌ها باران خورشید
من شیرخوار سینه‌های رنج و دردم
همبازی این بادهای دوره گردم
من رهنورد دشت‌های بیکرانم
من تک سوار راه‌های آسمانم
گر کوره‌ها بگدازدم، من شعله رنگم
گرخامشی سنگم کند، من لعل سنگم
این گنج غم‌ها از نهادت می‌ربایم
فواره‌های خنده‌ات را می‌گشایم
تا خوش بخندی بر لبم خون می‌کنم من
شهری زآتشباره وارون می‌کنم من

دروازه‌هایت در به گفتارم گشایند
ناقوسهایت شعر لبهایم سرایند
با دست بسته، دست من رامشگر تو
با بی‌زبانی چشم من غم‌گستر تو
مه را به دستان می‌کنم صد پاره پاره
می‌سازم از آنها برای تو ستاره
آنگه در این هنگامه و گردونه تازی
یکشب به چشمت می‌کنم سیاره بازی
در این شب درماندگی وین راه باریک
فانوس غم در راه من، همپای من باش
گهوارهٔ بیتاب تن آسای من باش
در خوابگاه آرزو بیدار من باش
ای چشم‌های دلنشین غم‌خوار من باش

۳۹/۴/۴

ای شما دستهایتان دربند

ای شما دستهایتان دربند
وی گسسته زززندگی پیوند
ای همه سینه‌هایتان خاموش
وی گشاده به تیرگی آغوش
دیدگان سرد و لب فروبسته
گام لرزان و چهره‌ها خسته
سرنهاده به پای اهریمن
پشت کرده به مادر میهن
ناله‌هاتان چرا نشد فریاد
خشم‌تان برنکند این بنیاد
سیل دیوانه‌ای نشد پیدا
زاشک خونین دیدگان شما
دشت گلگون زخون همراهان
آسمان تیره از سرشک و فغان
اشک و خون موج می‌زند همه جا
رخت بربسته شادی از دنیا
نه به مِی رنگ شادمانی هست
نه به جان شوق زندگانی هست

هستی از اندُهی گران تیره
بر جهان گشته درد و غم چیره
خنده ماسیده بر دهان زمان
شعله‌ها بی حرارت و بی جان
ابری از آسمان نمی‌بارد
خبر از روشنی نمی آرد
باد می چیند از درختان برگ
همه جا تیرگی، تباهی و مرگ
اهرمن دستها گشاده و باز
نغمه‌ای تازه می‌کند آغاز
شام روشن نبوده با فانوس
گوشتان کر نکرده بانگ خروس
دل نبندید بر شب تیره
ترسم این حیله‌ها شود چیره
روشنی را زیادتان ببرد
خواب مانید و صبح درگذرد
باز مانید و دستها دربند
باز مانید و درد و ظلم و گزند
باز مانید و این سیاهی شب
باز مانید و سوز و رنج و تَعَب
زندگی را به باد بسپارید
دوستان را به بند بگذارید
باز زندان و مرگ و نالهٔ سرد

باز رخسار مردمان همه زرد
باز این حلقه‌های پوسیده
دست شیران رزم بوسیده
همتی بندها گسسته شود
و اینهمه سد ره شکسته شود
گر بجنبید فتح یار شماست
صبح روشن در انتظار شماست
زیر این آسمان و ابر سیاه
پشت این تیره‌گی مانده به راه
کورهٔ آفتاب خشم‌آگین
تا برآید بسوزد این آئین
پشت این تیره ابر بی‌باران
صبح پنهان شده است ای یاران
دامن تیرگی زهم بدرید
نامرادی به اهرمن سپرید
باشد آن روز تا ببینم شاد
دستهای عزیزتان آزاد

(دههٔ ۴۰)

ابر می‌بارید

ابر می‌بارید و من خاموش
فارغ از تشویش
نرم نرمک راه می‌رفتم
کوچه باغ ساکتی در پیش
هر قدم‌گویی به راه من چراغی بود
سرو سبزی را به پیشانی
با فروغی غالباً افسرده و کم رنگ
گمشده در ظلمت این ابر جبار زمستانی
ابر می‌بارید و من آرام
فارغ از تشویش
نرم نرمک راه می‌رفتم
بی‌که بیمی در دلم باشد
ابر می‌بارید و پیش از من
دیگرانی همچو من خشنود و ناخشنود
زیر این باران سیل‌انگیز
رفته بودند و نشان پایشان پیدا
پاسی از شب رفته بود و همرهان بیشمار من

گاه شنگ و شوخ و بی‌پروا
گاه گویی بیمناک از سیل و طوفانها
جای پاجویان
زیر این باران سیل انگیز
سر به زیر افکنده و خاموش
راه می‌رفتند
وزقدم‌هایی که پیش از این
رفته بود این راه را، افسانه می‌گفتند
راه بود و راه و من با خویشتن گهگاه می‌گفتم
این تویی آیا، بدین شنگی و شنگولی
سالک این راه پرهول و دراز آهنگ
این تویی آیا بدین سان خستگی نشناس
چشم و دل هُشیار
می‌سپاری راه و خوش بی‌خویشتن هستی
باز می‌رفتیم و می‌بارید
جای پاجویان
هر که پیش پای خود می‌دید
همچنان غم‌بار می‌بارید
من ولیکن شاد
دیگر اکنون از بُزان و گوسفندان دور
خویشتن هم گله بودم هم شبان بودم
تکّ و تنها با درفش خویش

راه بود و راه، رهروی تنها
درونِ تیرگی‌ها گام بردارد
پیش چشمم چیست اینک راه پیموده
گام‌های من بر آن نقش من افزوده

(دههٔ ۴۰)

راه صبح

شما ای دختران آتش افروز
بیافروزید آتش بر سر کوه
فراخوانید از هر سوی یاران
ز هر طَرْف و ز هر جانب سر کوه
گذشت ای دختران سالی و دیگر
نمی‌آید به گوشِ کس صداتان
نمی‌بینم دگر در شامگاهان
به گرد هم میان دره‌هاتان
شب آمد باز هم در کوهساران
بساط خویشتن را پهن سازید
به کف گیرید هر یک مشعلی را
به شب، این دیو جانفرسا بتازید
شما ای دختران آتش‌افروز
به پاسازید بار دیگر آتش
فراخوانید از هر سوی یاران
بیافروزید مشعل‌های سرکش
به کوه و دره و دشت و بیابان
سرود زندگی از نو بخوانید

از این درگاه پاک هورمزدا
برانید اهرمنها را برانید
نمی‌دانید می‌سوزد روانم
از این فرسودگی تن پروریها
بیافروزید آتشهای سوزان
به یاد سروریها، برتری‌ها
بسوزانید جان خصم دون را
به مشعل‌های گرم و آتشین رنگ
سرود زندگی از نو بخوانید
زدامنها بشوئید این همه ننگ
خدا را دختران آتش افروز
به جای می دلم خون خواهد امشب
به پا دارید مشعل‌های سوزان
که می‌سوزد سراپای من از تب
برانید اهرمنها را برانید
به جای می خدا را خون نشانید
رود شب بار دیگر روز گردد
شرر بر تیرگی پیروز گردد
نترسید از سیاهی‌ها نترسید
به روی تیرگی‌ها در ببندید
چو فردا بامدادان گردد آغاز
نوای فتح و پیروزی کنم ساز
نترسید از سیاهی‌ها بیائید

به آتشهای سوزان رونمائید
نمی‌داند کسی جز من ره صبح
همه با من ره فردا بیائید

سرود زندگی از نو بخوانید
برانید اهرمنها را برانید

جمعه ۱/۲۴

بامداد عشق

من در هوای روشنی بامداد عشق
در حسرت پیاله‌ای از بادهٔ امید
آنجا در آن سیاهی و خاموشی ای دریغ
فریادها درون سکوتم نهفته بود
دیوانه شد دلم چو زشلاق انتظار
چون ناله‌های چنگ دلم بیشمار شد

اینک منم رها شده از بند انتظار
با شوق تو که هستیِ جاوید من بود
از رنج‌ها بسوی تو آورده‌ام پناه
در ظلمت سیاه شب جاودانیم
دیوارهای تیرهٔ شب را شکافتم
من در میان شعلهٔ غم‌ها گداختم
یک لحظه جان ز ظلمت حسرت جدا نشد
اما کسی به راز دلم آشنا نشد
عصیان بر این جنون سیه پرده‌ها کشید
پل‌های ناله راه بسوی خدا کشید
زنجیر دل به حلقهٔ عشق تو بسته‌ام

پیوند خود ز دامن هستی گسسته‌ام
اینک منم چو نهر به دریا رسیده‌ای
ای بامداد عشق مرا نور دیده‌ای

چهارشنبه ساعت ۹/۳۰
(دههٔ ۴۰)

رفتی

رفتی و آتش آهم باقی است
حسرت آلوده نگاهم باقی است
هم به تنهائی و دور از تن‌ها
شور عشقت زدلم نیست جدا
خون شو ای دل که دلم خون کردی
هر دمم حال دگرگون کردی
تا تو بودی به چمن گل می‌ریخت
نغمه از سینهٔ بلبل می‌ریخت
حال دور از تو و من زاریها
من و بیماری و بیداریها
غم هجر تو زجان سیرم کرد
سیر از این هستی دلگیرم کرد
سر به جز در ره جانان ندهم
دل به جز بر غم یاران ندهم
من و بر خاک رقیبان تو سر؟
فرصتم باد که خاکم بر سر
نوبهار آید و گل روید باز
هر که گم گشتهٔ خود جوید باز

ای نواریزِ دل و جان بازآ
نای دل را به نوایی بگشا
مهد رویش زدلم سرزده باز
مرغ جان در طلبش پرزده باز
آخر ای راه سپارانِ امید
رحمت آرید و مراهم ببرید

پنجشنبه ۹/۲۵
(دههٔ ۴۰)

یارب

یارب ز دلم صبر و ز تن تاب و توان رفت
آرام دل خستهٔ من، جان جهان رفت
با یاد رخت خاطر ما را چه صفا بود
افسوس که بر گلشن ما جور خزان رفت
روزی به تمنای نگاهی به شب آمد
شامی به ندامت به غم و سوز نهان رفت
روز دگرم باز به حسرت سپری شد
غم ماند مرا بر دل و عمر گذران رفت

پنجشنبه ۱۱/۲۸
(دههٔ ۴۰)

امشب

امشب که ماه گمشده پشت حصار اَبرْ
من در هراس صامت شب پرسه می‌زنم
در شهر جز تراکم دود و غبار نیست
ای چشمهٔ طلایی خورشید
آیا زلال دلکش نورت را
بر انجماد و ظلمت این قرن
خواهی پاشید؟
ما جاودانه چشم براهیم
ترا.

عمر

عمر در اندیشه‌ها بر باد رفت
گشت فرداها همه دیروزها
بر رخ من ردّ پای روز ماند
در دل ایام از من سوزها
روزها از آه من آتش گرفت
ماند چون خاکستری دنبال من
شعر شد آهنگ شد فریاد من
دیر رفت این روز و ماه و سال من
عمر اگر این سرگذشت تیره بود
وای از این تیرگی، وین سرنوشت
با چه دستی گیرم اکنون دامنی
عمر هم چون آب تلخ از سرگذشت

(دههٔ ۴۰)

صحرا اسیر آتش خورشید است

صحرا اسیر آتش خورشید است
بر پیکرش سیاهی خاکستر
بر دامنش نشسته غبار غم
در سینه‌اش مزار بسی پیکر
داغ گذشت قافله‌ها بر پشت
خار بلای دربدران در دل
سوز عطش چو دوزخ وحشتبار
بنموده راه رهگذران مشگل
من دخت دشت و دربدرِ صحرا
پویم به گام خسته رهی باریک
رنجی نهان به سینهٔ پر شورم
ناگه کند دو دیدهٔ من تاریک
آنجا به روی تپهٔ ناهموار
دیگر اثر زخیمهٔ یاران نیست
پیچد صدای همهمه در گوشم
برگرد جایْ بهرِ تو اینجا نیست

جمعه ۱/۱۲
(دههٔ ۴۰)

بیا

بیا از نو بُتا پیمان ببندیم
به خون پیمان بتا از جان ببندیم
اگر پیمان شکستند این رفیقان
بر آن بشکسته پیمانها بخندیم
بیا با هم در این ره سوی فردا
کمرها را ز نو محکم ببندیم
در این شب، این شب تاریک و خاموش
رهی بسیار می‌باید دویدن
از این شام سیه تا صبح روشن
بسی باید دویدن تا رسیدن
شفق دامن کشان، لبخنده بر لب
به ره بنشسته تا روشن شود شب
خموش و ساکت و مبهوت و حیران
خدایا می‌روم با گرمی تب
نه از یاران دیرین همرهی چند
که بسیارند زیشان در غل و بند

۱۱ شهریور
(دههٔ ۴۰)

زندگی

سنگری سوخته در پشت سرم
طرح محو دیروز
نقش در چشم ترم
تنم آغشته به خون
خون از این سینهٔ ویران شدهٔ دیگرگون
کوله بارم بر پشت
با درفشی در مشت
با همه خستگی و خونریزی
با همه درد که می‌پیچم از آن بر خویش
با همه یأس که شهر است به آن آلوده
پیش می‌آیم، می‌آیم پیش
من بدین گونه نمی‌خواهم مرگ
من بدین گونه نمی‌خواهم زیست
من نمی‌خواهم این تلخ درنگ
من نمی‌خواهم خاموش گریست
نیست فرماندهٔ من در این راه
هیچ کس جز دل من
هیچ کس نیست در این راه دراز

جز دلم قاتل من
می‌توان چون دگران
ناله‌ای کرد و در این وادی خفت؟
می‌توان داشت از این خفتن امید حیات؟
می‌خزم بر تن این شیب دراز
می‌توان رفت ولی چون مردان
می‌توان مرد و به لب هیچ نگفت
می‌توان رفت ولی با قدم سخت و قوی
می‌روم هیچ نمی‌گویم از سختی راه
می‌روم هیچ نمی‌آید از سینه‌ام آه

یکشنبه ۴/۱۲
(دههٔ ۴۰)

الهی

الهی به خاموشی اهل درد
به اندوه زنهای گم کرده مرد
به عنبر فروشان واکرده مو
به بوی دلاویز آغوش او
به وحشی غزالان دشت فریب
به آغوش تب دیدهٔ بی‌نصیب
به چشمان مستش به هنگام راز
سخن گفتنش در زبان نماز
به جانم که دور از رخش سوخته
به چشمم که بر راه او دوخته
به دوشم که بار ملامت کشید
به کامم که زهر نصیحت چشید
اسیر خمارم شرابیم نیست
دلم بر دلم سوخت، آبیم نیست
به زنجیر قهرم مفرسای پای
به جانم بِدَم عشق، همچون که نای
زغم مرده‌ام، زنده‌ام، نیستم
به تو در، زخود گم، دگر نیستم.

(دههٔ ۴۰)

آوخ

آوخ که از دریچهٔ چشم من
نوروز پرفسون نشاط‌انگیز
امسال با فراق تو زیبا نیست
افزونتر از همیشه کنون جایت
در خانهٔ خزان زده‌ام خالی است
همراه کوچ چلچله‌های شاد
بازآ که بی‌تو چون صدفی خالی
ساحل نشین بی سرو سامانم
رحمی، خدای را چو زمستان رفت
برگرد و سرگذار به دامانم

نوروز ۴۴
(داریوش در زندان بوده)

روز را کوچ مده

روز را کوچ مده
که بهار از همه سو می‌آید
گوش کن زمزمهٔ چلچله‌ها را بشنو
کز بهاری ابدی می‌آیند
و دل کوچکشان غرق صفاست
روز را کوچ مده
نفس گرم بهار است که در می‌کوبد
باز کن پنجره را
روز را کوچ مده
که بهار از همه سو می‌آید
باغ را باید دید
و شقایق‌ها را
کز شراب سحری لبریزند
روز را کوچ مده
که زتاریکی شب می‌ترسم.

۴۹/۱/۲۸

مرداد

پایش از درجا زدنها کوفته
مردمکهایش به چشمان سوخته
یخ زده، لبها خموش از گفتگو
دستهایش مانده از هر جستجو
مشعلش خاموش و بالش ریخته
آرزوها را به شب آویخته
خاطرش انباشته از یادها
سینه مخفیگاه صد فریادها
زیر پایش خون مردان و زنان
خون آزادان و آزادی دهان
در مسیر دیده‌اش کاخی بلند
سردرش شیران به لب‌ها نیشخند
در میان کاخ دلقک‌های دون
دست پیش و لب خموش و سرنگون
خود کتاب رادمردان بسته‌اند
از همه آزادگان بگسسته‌اند
سینه‌اش فریاد خاموشی شکست
دستهایش بند در بندی گسست

خون مردان زیر پایش جوش جوش
چشمهٔ خورشید و فریاد سروش
تیشخند شیرها بر لب شکست
در به روی دلقکان کاخ بست
گل نثار پایت ای تندیس شور
مشعلت پیوسته شادی بخش نور

از ۱۲ تا ۱۴ مرداد ۱۳۴۹

ای آفریدگار

ای آفریدگار
با من بگو که زیر رواق بلند تو
آیا کسی هنوز
یک سینه آفتاب و یا یک ستاره دل
در خود سراغ دارد
با من بگو که این شب تسخیر ناپذیر
آیا چراغ دارد
آیا هنوز رأفت در خود گریستن
با مرد مانده است
با من بگو که چیزی جز درد مانده است
با من بگو که گوی بلورین چرخ تو
آیا به قدرِ مردمک چشم‌های ما
با گریه آشناست
آیا همیشه از تو مدد خواستن رواست
ای آفریدگار
من آرزوی یک تن دارم
تا مشعلی برآورد از دل
یا آفتابی از جگر خویش

و آن را چراغ این شب بی‌روشنی کند
من آرزوی یک تن دارم
تا گریه را رها کند از بند
در خود چنان بگرید تا سیل اشک او
آفاق را چو بیشه پر از رُستنی کند
من آرزوی یک تن دارم
تا چشمش از زلال غم آلود آسمان
چیزی به غیر اشک بجوید
چیزی شبیه سرمهٔ دانایی
این خاک خشک و سوخته را دیدنی کند
ای آفریدگار
آیا بگو این کس را آفریده‌ای

□

ای بندهٔ صبور
اینک بگو که حرفی از این کس شنیده‌ای؟
در آسمان صدای الهی نیست
در خاکدان به غیر سیاهی نیست.

۱۳۵۰

برای پدر

چشم بی‌رنگ رنگ پردازش
دست‌های به روی من بازش
به نماز ایستادنش هر شام
مهربان خنده‌های او آرام
به دعایی که زیر لب‌ها داشت
تخم صبری که بی‌امان می‌کاشت
آن خمیده زمهربانی کیست؟
وای، مادر! دریغ دیگر نیست.
باز گوشم صدای او جوید
راه آغوش گرم او پوید
تلخ می‌گریم از غمت ای دوست
سخت می‌گُنجم از فراغ به پوست
تلخی غم به جانم ارزانی
اشکهایم به سینه پنهانی

۳۱ مرداد ۵۱

بیا بهانه نگیریم

برای داریوشم

بیا بهانه نگیریم
و عشق را که خدایان به نام خود خواندند
به نام خویش بخوانیم
اگر که عشق تو باشد
به روی برکه توانم نوشت قطرهٔ باران
به عمر خویش توانم که گفت لحظهٔ کوتاه
بیا بهانه نگیریم
بیا گواه و نگهدار دوستی باشیم
و ابرهای کدورت
اگر که از سَرِ ما رفته رفته کوچ کنند
زمین همیشه بهار است
بیا بهانه نگیریم
بیا همیشه‌ترین دوستان یکدیگر باشیم
بیا بهانه نگیریم
و اعتماد کنیم
به آتشی که زتوفان دشمنی بگذشت
و لحظه‌های جدایی

کدورت و غم بیگانگی بر آن ننشاند
بیا بهانه نگیریم
و سالهای درازی برای دیدن هم
نقاب پنجهٔ خود سایبان دیده نسازیم
فریب وسوسهٔ دیگران نباید خورد
بیا همیشه‌ترین دوستان هم باشیم

۵۱/۷/۳۰

بی تو

بی تو صبح سپید و روشن من
به سیاهی شام تار کشید
هر نگاهی که سبز بود و کبود
زرد شد بسکه انتظار کشید
بازگرد ای بهار رفتهٔ من
روشنی بخش بزم خاموشم
بی تو چندین بهار آمد و رفت
بازگرد ای توان آغوشم

۳ اردیبهشت ۵۳
(داریوش در زندان)

در محضر خدا

از نردبام نقره‌ای صبح
تا بام آسمان
با کوله بار خاطره‌هایم، تلخ
با پای خسته و با دستها، تهی
بالا شدم
با این امید که در محضر خدا
کز عدل گفته‌اند
آبی زآب جُم نخورد
حتی نوازش نسیم
بال پرنده را
خواب شکوفه را
بر هم نمی‌زند
آزردگی واژهٔ از یاد رفته‌ای است
با این امید خام
کز کودکی، ترانهٔ هر صبح مادرم
آوای دلنشین سحرگاهی پدر
با خط سبز عشق
شد لوح خاطرم

در بارگاه او
در جاری زلال مطلق ایمان رها شدم
از باغ آسمان
چیتم ستاره‌ها
بر بال ماهتاب
از چنگ زهره مست
فریاد برکشم
در گوش آسمان
شاید به بوی عدل
یاران خسته را
دریابد آن خدا
شب، دیر وقت دیر
آزرده و ملول
چشمان به خون نشسته و دل خالی از امید
تنهاترین غریب
از نردبام نقره‌ای بام آسمان
بگریختم به قهر
تن‌پوش ژنده را
آویختم به دار

۳۱ تیر ۵۸

برای همسرم

وقتی، تاریکی لبریز
لبریزتر می‌شد،
وقتی یراق و برگ می‌بستند
بر راهوار مرگ
در مرزهای خونی خورشید
بر تاق‌های مبهم مهتاب
بر بام آن شبهای وحشت‌زا
با قامت افراشته چون کوه
جرمت اسیر ناامیدی‌ها نگردیدن
جرمت، صلایت رادی و مردی
جرمت، «وفایت در ره پیمان»
تو در رواق ساکت زندان
دروازه‌های بستهٔ شب را
بر روشنان صبح
با قدرت جادویی امید، بگشودی

وقتی سپیده خون چکان می‌شد
از لاله‌های دشت

وقتی که بال خستهٔ مرغان
در پنجهٔ صیاد
یک یک فرو می‌ریخت
وقتی شقایق را به جرم عشق
آتش، به کام خویش می‌سوزاند
بیهودگی در شهر می‌پیچید
تو روی گلسنگ خیابانها
با تیغهٔ خورشید
گلبوتهٔ امید را ترسیم می‌کردی.

وقتی که روزن‌ها همه بسته
درکوبه‌ها بی‌رنگ از امید
وقتی که طوفان سهمگین و سخت
در باغ، صدها آشیان می‌ریخت
وقتی که جای شبنم و باران
نفرین و بیزاری
بر دشت می‌بارید
فانوس چشمانت،
همچون سپیده، روشن و رخشا
شب را، اگرچه تیره و خاموش
آهنگ پایت، ای صبور سخت
ای سالها در بند
ای نبض هر جنبش

در کوچه‌های ظلمت و سستی
ما را نوید صبح فردا داد.
اینک پس از بوران و سرمای زمستانها
در آفتاب روشن و زیبای شهریور
ای کاش می‌گفتم
هستی گوارایت
آزادی ارزانیت!!

شهریور ۵۸

همهٔ ایران ما

نگاه مهربانت را
کلام دلنشینت را
کدامین از دیار قهر
کدامین دوزخی بد نام
چنین بی‌مهر و بد آهنگ
چنین پرخشم و آتش‌زا
و دستانت که باران بود و رحمت بود
کدامین بی‌خبر از دردهای بیکران ما
چنین بیگانه کرد از ما
تو می‌دانی
زمانی دور و طولانی
دیار من، زمین سوخته، زندانی ظلمت
تبار من اسیر قلعه و باروی زندانها
بلند آجین حصار نامی و دژخیمان
پدرهامان همه در بند
و همسرهایمان در بند
و فرزندانمان در بند
همه ایران ما

بندی زبند ظلم و نفرت بود
صدایت در سحرگاهان
زمین سرد میهن را
و دل‌های اسیر ناامیدی را
تمامی رنگ هستی داد
خمان از زیر بار نکبت وادبار
نوای خسته و شکسته‌مان
آهنگ بودن، خوش سرودن
خمیده سر، هوای آسمان‌ها کرد
تو می‌دانستی آن خیل زخون بگذشته
آن سیل خروشنده ولیکن رام
پس از عمری شکنج و درد
و بعد از روزگاری هیچ بودن
به یمن مهربان آوای تو
امروز سر تا بی‌نهایت دور
می‌ساید به تاق آسمان
تا کهکشان
خورشید را دیگر
نمی‌داند به غیر از ذره‌ای از خویشتن جاری
تنش زخمی
دلش خون از ستم
نگاهش جستجوگر تا دگر باری
چراغ خانهٔ تاریک اوگردی
ولی اکنون

صدایت خشم می‌بارد
نگاهت مرگ می‌کارد
سرایت خانهٔ سالوسیان گشته
در و در بند می‌خواهی
چه می‌شد گر همانسان مهربان،
سرایت بی در و دربند می‌بود
سرا پایت دعای خیر و بخشایش
و مردم را که صف در صف
هراس از مرگ را در سینه شکستند
و نامت را سرود صبح آزادی
کردند
دوباره چون پدر،
آغوش بگشاده،
و بخشایشگر و دور از ریا،
بر خویش می‌خواندی
ولی افسوس
از چنان روزی که شیون‌ها
صدای ناله و زاری
به‌گوشت آشنا نبود

تو بذر باد می‌کاری
ولی طوفان فردا را
نمی‌بینی، نمی‌بینی.

۵۸

بار دگر سلام

آن سال‌ها گذشت
از پا فتاد و رفت
اهریمن سیاه
خورشید سرکشید
از بام میهنم
سر می‌نهم به خاک
می‌بوسمت زشوق
می‌خوانمت به مهر
از پای تا به سر
ای روزن امید
ای جاری زلال
در شام تیرگی
بار دگر سلام
بار دگر درود
تا زندگی به پاست
تا آسمان بجاست
سرشار و سربلند

سروز و قهرمان

ی چلچراغ عشق

ی «آرمان» پاک

۵۹/۱/۱۳

آزمون

کینه‌ها بی‌پایان
خشمتان روزافزون
کاوه‌سان، بی‌تردید
آرش آسا، ایثار
راه را باید رفت
سر به سر آتش و خون
گر گمان می‌کند آن دیو سیاه
تا قیامت، تا دور
دامنش گسترده‌ست
شیشهٔ عمرش را
دستهای من و تو
من سراپا عصیان
تو سراپا ایمان
من و تو داغتر از کورهٔ روز
من و تو، هم میهن
شیشهٔ عمرش را
از دماوند بلند
آن سرافراز سپید

به زمین می کوبیم
خود می گردد دیو
آسمان می بارد
و زمین می نوشد
شربت آزادی

۵۹/۱/۱۹

راه را پیمودم

برای زاد روز مصدق

با کدامین واژه
از کجا آغازم؟
آشنای خسته
ای سراپا ایثار
ای همیشه بیدار
ای هراست، طوفان
مرد، ای مردستان
جای خوبت، خالی
یادت اما، با ما
بند، بندم رقصان
تار و پودم جوشان
سرم افراشته است
پرچمت را دیروز
در سیاهی، در مرگ
ننهادم از دوش
ننشستم از پای
پنجه‌ام نامت را

نقش زندانها کرد.
می‌هراس از شحنه
وحشت از بند و شکنج
راه را پیمودم
گرچه با تاول پای
خار چشمش گشتم
غصهٔ تلخ دل تنهایش
شُکر، دیروز شکست
آب شد برف زمستان سیاه
ابرها باریدند
دشتها روئیدند
آسمان آبی شد
آفتاب رخشان
همه جا راگسترد
رود پر زمزمه شد
دشت از بوی اقاقی‌ها مست
از هیاهوی پرستوها، پر
پر پروازم، باز
آه، ای آزادی
سایه‌ات بر سرما
تا ابد گسترده

۵۹/۲/۲۶

آسمان بارانیست

آسمان بارانی است
ابر آبستن سیل است و بلا
رعد می‌غرد، مرگ
برق می‌توفد، تلخ
با ستیغش خاموش
و شکیبایی‌اش از حد بیرون
دیو در بندش بند
آن دماوند بلند
با خود اینسان می‌گفت
جوش باید آورد
شیشهٔ صبر فرو باید کوفت
پر پرواز پرستوها را
باز باید بگشود
قفس و زندان را
میله باید بشکست
باید آتش افروخت
ظلم و جور و کین را
سر به سر باید سوخت

می‌رسد صبح سپید
وین کلاغان سیاه
می‌برد با خود نور
باید از نو برخاست
آسمان را بشکافت
رقم ظلم زدود
از تمام هستی

۲۲ مرداد ۵۹

ایران من به جاست

برای رزمندگان نبرد میهنی

در روشنای صبح
وقتی گلبانگ نام خدا، شهر و حومه را
از غربت سیاهی شب می‌زدود پاک
زنها و مردها زمزمه کردند دردناک
دشمن رسید
حرامی از عشق بی‌خبر
آن از تبار نکبت و ادبار بردگی
با همرهان رسید و فرو ریخت ابر مرگ

ایران من دریغ
این سرزمین دلیران پاکباز
در خون تپید باز
باز از چراغ لاله برافروخت دشت‌ها
مرغان پرگشودهٔ دریا به روز مرگ
چو آذرخش
راهی شدند به غارت توفان سهمناک
پرشور و بی‌هراس

از غم دلم تپید
زخشم پر شدم
باید رها شد از تن و تن را رها نمود
ایران خسته را
باید دوباره ساخت
باید چو سیل خروشان روانه شد
از بیخ و بن برید
طومار دشمنان

تا آسمان بپاست
تا ماه می درخشد و خورشید جان فزاست
ایران من بجاست.

۶ مهر ۱۳۵۹

کارزار

به رزمندگان نبرد میهنی

در سیاه بی‌کران شب
روشنان مشعل و فانوس
راه می‌جویند تا پیکار
از فراز کوه
از نشیب تپه و ماهور
از نهفت دره‌ها، از غارها، از پشت خرمن‌ها
از کنار بیشه‌ها
از خطّ ساحل
از همه سو، راه می‌جویند سوی آتش روشن
آزمونی سخت در کار است
میهن از هر سو دچار مرگ و پیکار است.
رهروان را نیک بنگر، می‌شناسیشان
زخمی از شلاق
چهره‌هاشان داغدار مرگ
زخمیِ نامردمی‌ها، تلخ کامیها
خنجری از پشت
راهیان را پیوسته در تهدید

لیک اینک کار کارستان شده آغاز
حرف «ایران» است
باید از دلمردگی بگذشت
راه باید جست سوی آتش و میدان
کارزاری سخت در پیش است
تن به تن باید همه «آرش»
سر به سر باید همه «نادر»
تیر در ترکش نهیم و جان فدا سازیم
تا که «ایران» را رها سازیم

۱۲ مهر ماه ۱۳۵۹

دلهره

با خاطره بیست و هشتم
۱ مرداد سی و دو

پدر از راه آمد
خشمگین و خاموش
مهربان چشمانش
رنگ آتش می‌داشت
سرفرو برده به جیب
لب فروبسته زدرد
بی‌تکاپو و امید
مادر آسیمه رسید
چشم در چشمش دوخت
سر به زانو بگذاشت
گریه سرداد غمین

پس از آن روز سیاه
روز بدرود همه شادیها
روز آغاز ستم
روز پایان سلام

سایهٔ اهریمن
زندگی را افسون
خنده و شادی را
به فراموشی برد
پیر فرزانهٔ ما
راهی زندان شد
تیرباران بلا
خانه را ویران کرد
بوستان‌ها را سوخت
پر پرواز شکست
همه جا زندان شد.
سالها طولانی
استخوان سوز و سیاه
از پی هم بگذشت
بی‌ستاره، خاموش.
چند تن حوّاری
گرچه تنها، تنها
چوسحوری گشتند
شام را تا فردا

تو گمان می‌بردی
تا قیامت جاری‌ست

آن شب بی‌فرجام
ابر خون می‌بارید
لاله‌زاران را تلخ
گرد طوفان آرام
با نسیم افشان گشت
با صلایش، پیکار
و پیامش، بیدار
به سر آمد مرداد
آسمان آبی شد
دشت خواب آلوده
چشم‌ها را بگشود
بال‌ها را افشاند
زیر پرواز گرفت
جنگل و کومه و رود
نغمهٔ آزادی
همه جا را سرداد

اگر این دلهرهٔ مرگ آور
زدلم دست کشد
ترس مرداد دگر
پر کشد از جانم
دست خواهم افشاند

پای خواهم کوبید
تن رها خواهم کرد
از هراس و تردید
اگر این دلهرهٔ مرگ‌آور...

مرداد ۱۳۵۹

آواز

من در میان خیل هزاران «تن»
بیداری زمانهٔ خود را
آواز می‌دهم
فریاد می‌کنم
در جاری تپندهٔ تاریخ
شب جاودانه نیست
ره بی‌کرانه نیست
لبریز از امید
از لحظهٔ سپیده دمان مژده می‌دهم
فریاد می‌کنم
جاریست آفتاب
در خون تپیده شب
از جا جهیده خواب.

۱۷ اسفند ۵۹

زخمگاه روزگارانیم

زخمگاه روزگارانیم
لالهٔ این شوره زارانیم
بودن اینجا چیست؟
از خود کاستن، بزم شغال آراستن
لب فرو بستن، شکستن دم به دم
گردنی بر تیغ ظلمت داشتن
هر نفس خوفی ز خفت داشتن
این دیار نور را ظلمت گرفت
دامن ما پنجهٔ وحشت گرفت
سوختند این سرزمین تشنه را
از قفا خوردند یاران دشنه را
رنگ بی‌رنگی مزن نیرنگ را
دم فروکش آن فریب آهنگ را

(دههٔ ۶۰)

از دریچه‌ای گشوده

از دریچه‌ای گشوده
بر فراخ باغ سبزسار
تنگنای سینه است و بر گذشته‌ها گذار
آرزوی رُستنی
امید رَستنی
غنچه‌های سرخ لب خموش را
با کرامت نسیم نرم‌خیز صبحدم
بر رواق نیلی بلند آسمان
به دست خویش، بَستنی
سر به سر سرود رود و شوق جویبار
سینه، سینه قصه‌های آب و آینه
پا به پا دویدنی
تشنهٔ رسیدنی
آن درازنای شام بی‌زوال را
عمر خواندن
ای دریغ و ماندنی
گشتن و گذشتن از مدار
گاه استوار

گاه بیقرار
پشت را به خنجر بلا زدن
به دست دوست
بی‌حریم حرمتی به خود رها

مرهم نمک به زخم‌ها زدن
خون خویش را زخود گرفته خونبها
از غریب نای بی‌نفس
تا نوای آشنای همدمی،
بر شُدن دمی
فرا شدن
رها شدن
هر زمان زپا شدن، به پا شدن
از فراخ سبز ساراین دیار
تا دل کویر خشک و شوره‌زار
با من، آن ستیغ کوه سرفراز
با من، آن سکون دره‌های راز
خون شبروان و آستان روز
آتشین سرود شام ظلم سوز
پرگشودن پرنده‌های آتشی
در هجوم نیزه‌های خصم بالدار
ای دریغ

آن شکوه تن رها شدن
بی‌شمار،

موج سان
خشم خوی و تند
کنده از سکوت ذلتی که بود
قطره قطره هم شدن، زجا شدن

(دههٔ ۶۰)

دریغ

دریغ ما پرندگان عابر همواره در خطر زیستن
به میله‌های قفس خونگرفتن
پرندگان رهایی
پرواز و آواز
با بالهایی به زلال جاری چشمه‌ها
در این قفس‌های تنگ
آوخ، آوخ چه می‌کنیم
بی‌سر بر دیوار کوبیدنی، حتی!

(دههٔ ۶۰)

ای یار، ... دندار

وقتی تو برخیزی
سرود عشق بر خوانی
از برکه‌های خواب
گل‌های عاشق
خونین شراره
هر یک صلای رستخیزی تازه
برخیزند
رنگین‌کمانها
در جشن باران
با بید، گیسو هشته از هر سو
بر جویباران
خورشید را، مهمان صبح راستین سازند

۱ خرداد
(دههٔ ۶۰)

تا دوست دارمت

تا دوست دارمت
تا عطر یاد تو
در باور من است
در من چه وعده‌هاست
پل می‌کشد به ساحل آینده
نام تو
سر می‌زند زجایی و خورشید می‌شوی
بر لوحهٔ زمان
جاوید می‌شوی
ای مهربان من
شادی به کام تو.

(دههٔ ۶۰)

مرا دردیست بی‌درمان

مرا دردیست بی‌درمان
پریشان حال و سرگردان
به ملک خویش بی‌سامان
غریب آوازه‌ام آوخ
مرا آواز غربت ده
که یاران ره عشقم
همه دم‌ها فرو بستند
نهد بر سینه‌های مهربانان داغ
در اینجا
داغ ننگ آلوده نامم
شوکران از بیکران جوشد
و لبریز است جامم
در اینجا گل بروید
اما
از حریر رنگ رنگش
نیست بستر خلسهٔ پروانه‌ها را
عطر سرمستی نبوید
این نوا روز غمین آواز

کس خیال آرام شادیها نجوید
در اینجا
در دیار یار
هر دیدار و هر پندار
آزار است و جانکاه است
در اینجا
در دیار آشنایان
جوشد از دل‌ها جدایی
فرو بستند
لب خاموش
ز گلبانگ رهایی
زتکتازان
تهی گردید میدان
چیره دستی مُرد
بر جا ماند ما را سست پایی، تیره رایی
در اینجا جامه‌ها تنگ است
جام عمر
بر سنگ است
رنگ ار هست نیرنگ است
فغانها، مرگ آهنگ است.
در اینجا
کوچه‌ها، آن کوچه‌های باغ‌ها
زشت است و دل آزار

و آن همه زیبایی و سرسبزی و شادی
تمامی ناسزا و تلخ‌اندیشی و بد رایی
در اینجا
در دیار ما غریبان
دیگر نگاهی نیست
در راه بندان زمان
دل را به دلها هیچ راهی نیست
امید مهرتاب گرم لبخندی
به شور گاهگاهی نیست
نفس سوز است این هستی
و درداندوز و رنج آور
چه می جویی فرادستی
در این پستی، در این هنگامهٔ تلخی
به خواری در دیار خود غریبانیم
غم غربت نصیب ما
و با خفت به دوش خویشتن
صبورانه صلیب ما.

۱۳ خرداد
(دههٔ ۶۰)

دخترم

هیمه‌ها را برفروزان
دخترم
گرم کن کاشانه را
این ز ره نالان رسیده
کوله بارش لاله‌ها
خون جوشان سیاووش در رگش جاریست.
رخصتش ده تا کنارت بی‌امان
فریاد بردارد
این ز ره نالان رسیده نوبهارانست
دامنی از لاله،
تاجی از شقایق
خوب می‌دانی
پشت این هول‌آور تاریک
آفتابی آشیان دارد.

(دههٔ ۶۰)

فردا

فردا که رو به صبح
در باز می‌کنیم
هر واژه، هر کلام
با شور آفتاب آغاز می‌کنیم.
شب را به شب سپار
بیدار کن ز خواب یاران خفته را.

(دههٔ ۶۰)

دیدم

دیدم آن شب‌شکن‌تر از خورشید
دیدم آن رهگشای آینده
دیدم آن تندر غریو و خروش
دیدم آن آذرخش آزادی
دیدم آن گرد شب‌شکن، دیدم
چشم من روشن از تماشایش

چه کسی

در این ظلام
چه کسی دستهای تنهای مرا می‌گیرد
دستهای خسته و بی‌کار مانده‌ام را
زیرا که دیگر چشمانم
آفتاب را، سپیده را و نور را مهمان نیستند

(دههٔ ۶۰)

با کدام دلنشین امید

سبزه‌ها کبود
بیشه سوگوار
در کجای فصل ایستاده‌ام؟
این درنگ مرگ
می‌کشد مرا
با کدام دلنشین امید
خاره را به گل
خاک را به خون
و خزان بی‌امید را
به بهار پرشکوه
می‌توان بدل نمود؟

(دههٔ ۶۰)

پل

ای پل
بهاران را
از روی دوش خویش گذاری ده
با پرچم رنگین‌کمانت
از فتح آفتاب
آمدن صبح
در جاری زلالت
در سیل خشمگین خروشان
ای شاهراه آتش و ابریشم
این باد فتنه
از کدامین زمین
سوی دیار تو، باری وزیده است
که دیگر نه از بهار نشانی است و نه از یار پیامی

(دههٔ ۶۰)

دلم گرفته

من دلم گرفته، آه
من دلم از این سکوت بی‌امان
از این صبور بی‌امید
از این مغاک
از این فغان بی‌صدا
من دلم گرفته، آه
کی به آفتاب می‌رسیم
کی به جلوه‌های ناب می‌رسیم
کی به باغ می‌رسیم

(دههٔ ۶۰)

می خواهمت ای باغ بی گل

می خواهمت ای باغ بی‌گل
ای سوخته، ای بی‌ستاره
می خوانمت صد نقش رنگین.
می‌بارمت در اشک خونین
من پاس می‌دارم ترا، باغ
می‌کارمت گل
می‌سازمت پُر
می‌آرمت صدها ستاره
در چشم‌های غم نشینت
فانوس شادی می‌شوم من
در شهر خفته
شهر سیه‌پوش
یک یک چراغ خانه‌ها را
با شعله‌های عشق روشن می‌کنم من.

دههٔ ۴۰

من و بابا با هم

دخترم، پیک بهارم، پسرم
دلتان پرامید
لبتان پرخنده
سفره‌تان گسترده
سبزه‌هاتان رویان
خاطر نازکتان آسوده
دل نازکترتان غرق امید
سرتان از فلک افراشته‌تر
سربلندی همه ارزانی‌تان
خانه آباد و پر و پیمان باد
ما در این راه بسی کوشیدیم
گام هر صبح پی شام
و هر شام پی صبح دگر
با همه نومیدی، غرق امید و امید
راه را گز کردیم
تن رها کرده، سراپا عاشق
راه را گز کردیم
تیز تا رگهامان خون ما را جاریست

باز در این راهیم
ما صبور و عاشق
بی که در مخفی دلهامان گاه
سوسوی حرص رهی باز کند
تا که خورشید به ما می تابد
تا که آتش برپاست
رهرو این راهیم
من و بابا با هم.

نوروز ۶۲

خزان تمام می‌شود

به شوق سبز زیستن
بهار را
به انتظار می‌توان نشست
نوای دلنشین جویبار را
جوانه‌های تلخ بید بن
سرود گرم دشت را
شقایق و بنفشه را
سپیده و ستاره را
به انتظار می‌توان نشست
خزان تمام می‌شود

برای کوروش

با دستهای کوچکت
با چشم‌های مهربانت
کز آن تراود نور شادی، نازنینم
با آن زلال آهنگ نابت
آوازده نام مرا،
یک بار دیگر
بگذار عشق چشم‌های مهربانت
آهنگ زیبایت
کلام دلنشینت
تلخی این روز و شبان تیره را از جان بیمارم زداید.

مهر ۶۳

فردای بهتری

ابر می‌شوم
چرخ می‌خورم
دستهایم پر از ستاره
دلم را به عشق می‌سپارم
دوباره، دوباره، دوباره
هر چه چراغ است
به ظلمت خاطره می‌فرستم
جهان چه کوچک است
در سایهٔ بزرگ تو
چه دور می‌نمایی
یا تو حکایت دردی است
آنسان که باغبان
وقتی که گل
به شوق هوایی که زندگی است، بر باد می‌رود
افسوس
محمل کشیده‌ای
با کاروان هزاران دریغ و درد
فریاد می‌کنم، فریاد می‌کنم

اینک نگاه کن
از راه می‌رسند
چندان نه دور و نه دیر
در جای پای تو
می‌روید از کویر
گلبوته‌های عشق
از خرمنی که سوخت
سرمی‌زند یقین
فردای بهتری
فردای بهتری

تابستان ۶۴

خزان

چه دل گرفته خزانی
ستاره‌ها همه سوسو
پرنده‌ها همه مرگ
نسیم، موج غبار است
باد، بوی وداع
چه دل گرفته خزانی
چه برگریز غمینی
کدام مرد مسافر
و از کدامین سو
چراغ را که فرو مرده
باز روشن کرد؟
کدام دشت بوی شقایق
به سکر شب آویخت؟
چه دل گرفته خزانی ز راه می‌آید
مگر ز همت یاران مدد رسد ورنه
به داس مرگ درو می‌شویم
بی‌افسوس

پاییز ۶۴

صدای صاعقه

در من صدای زلزله می‌آید
مرگ مذاب در تن من جاریست
در من صدای صاعقهٔ مرگ است
در من تولد فریادی

۷ مرداد ۶۵

صدای صاعقه

در من صدای زلزله می‌آید
مرگ مذاب در تن من جاریست
در من صدای صاعقهٔ مرگ است
در من تولد فریادی

۷ مرداد ۶۵

سیاه‌تر از ابر

اینک
صدای عشق دراین خانه مرده است
آه ای سیاه‌تر از ابر
امشب مرا گریستنی بی‌امان بده

۱۰ مرداد ۶۵

تا بار دیگر

برای داریوش

از شاخه‌های بلند دستانت
خورشید جوانه زد
و طوفان شکوفه داد.
ترا می‌نگرم،
بالای بلندت را
و استواری جاودانه‌ات را
ای بلندترین فریاد
ای ژرف‌ترین عشق
مددی
تا آسیبی به او نرسد
مددی
تا بار دیگر
برخیزد و برافرازد رایت آزادگی را
و من چونان همیشه
او را بنگرم
در ابرها، بارانها بر دماوند شکوهمند،
سربلند و مغرور
نجات‌بخش و عاشق.

۷ آبان ۶۶

در انتظار صبح

در انتظار صبح
نشسته‌ام هنوز
نقش پر خروس سحر، رنگ روی رنگ
آمیخته با تمامی بود و نبود من
ای صبح راستین، ای بانگ زندگی
آوخ مباد بی‌تو شبان سیاه من

۲۷ آبان ۶۵

اهل کدام زمینی

اهل کدام زمینی
ای سرخ بوته، گلگون زبان و کام
مُردابَکِ صبوریِ ما را
آوخ کدام سنگ
با دست ناصبور کدامین دلیر راه
با هرج و مرج قرین سازد؟

آذر ۶۵

با بالهای عشق

با بالهای عشق
پرواز می‌کنم
تا آسمان دور
تا کهکشان، ستاره
آن سوی هفت توی آسمان
پرواز می‌کنم
دستم پر از ستاره
دو چشمم پر از امید
تا هفت شهر عشق
پرواز می‌کنم
در دشتهای سبز
تا قصر ماهتاب
تا هفت خواهران پرافشان آسمان
پر می‌کشم به شوق
از شط نورها
سرمست می‌شوم
در باغ اختران
پروانه می‌شوم

در بارگاه مهر
پا می‌نهم به شوق
پرواز می‌کنم
سر می‌دهم صلا
وا می‌کنم دریچهٔ قصر خدای را
بیدار می‌کنم
چشمان خفته‌اش
فریاد می‌زنم
هان ای خدای عشق
اینک زمین من،
دامان پاک میهن من، سرزمین من
آغشته شد به خون
دریا شد از جنون
دستی به همتی
از آستین دوست برآور
آغاز کن دوباره
آن را که تلخ
در خویشتن فرو شده
یادآر، از وطن

۹ بهمن ۶۵

چشمهایت

چشم‌هایت باغ است
باغ ساری که در آن روئیده
گل و آئینه و شادی و شراب
معبری تا به فراسوی سراب
چشم‌هایت نور است
گذر شیری عشق
وعده گاه شادی
و سبک بال تراز جلوهٔ مهتاب در آب
وقتی از سکر نگاهت سر مست
دست افشانم و پاکوبانم
زندگی رؤیاییست
همچو آئینه و خواب

۲۵ اردیبهشت ۶۶

اینک منم

اینک منم
پر از شکستن و سوختن
با کوله‌باری از رنج
ببین، ببین
که چه تلخ ایستاده‌ام
بر کوهسار تنهایی خویش
دیگر مرزهای توانستن را نمی‌شناسم
و در کشاکش کارزار، بی‌رمق مانده‌ام
من یادگار تطاولم
هر بامداد بی‌هوده‌ام
و هر غروب به تنهایی تماشای آفتاب را بهانه‌ای برای گریستن

۲۵ خرداد ۶۶

با چشمهای رویا می‌بینم

می‌بینم،
با چشمهای رویا می‌بینم،
در بستر سینهٔ البرز
ریشه‌های جوان از درون سنگ زبانه می‌کشند
ستیز زیستن جاری می‌شود
و شتاب بودن درنگ را نمی‌داند
و بار دیگر
بوی دلپذیر زندگی
بوی جوانه و رستن
تمامی این زمین سوخته را در خود می‌بلعد

خرداد ۶۵

کسی

کسی از دور مرا می‌خواند
با نگاهی خاموش
دیرگاهیست صدایی چون شعر
و نگاهی به زلال باران
بر تنم می‌بارد
و نوازشگر تنهایی‌هاست
خواب نیلوفر و دیواری سبز
خواب موج و طوفان
خواب پرواز و رهایی
و شکفتن در باد
خواب بی‌پروایی
بر تنم می‌ریزد
با نگاهی خورشید
در تنم یاد کسی می‌لولد
و سرابی زیبا
پیش چشمانم، سبز
آه...
با کدامین فردا

و کدامین دیدار
بر دلم می‌بارد
از کدامین برکه
سر برآرد و مرا
رگ و تار و پودم
همه را پرکند از خویشتنش
و تهی از اندوه

۹ آبان ۶۶

روزی می‌آیم

روزی میایم
از راه نور و باد و باران
با دسته‌ای گل
آواز خوانان
تن‌پوشی از خواب
همزاد شبنم
روزی میایم
و با زلال اشک می‌شویم غمت را
آواز می‌خوانم برایت
گلبوسه‌های عشق می‌ریزم به پایت
آن روز آبی
آن سبز سر خوش
بر من مبارک

۶۶/۱۱/۴

همچون نهال

همچون نهال از توفان نهراسیم
در تهاجم باد
جانهایمان، سر پناهمان باد
در این خزان نکبت
من شکفتن را می‌شنوم،
همزاد عصیان
سحر به شکار ستاره‌ها خواهم رفت
تنهای تنها
تا همهٔ ستاره‌هایی را که به تاریکی کشیدند
به سرزمینمان بازگردانم

۱۳۶۶

کسی می آید

کسی از راه می آید
و آرام بر چشمهایم می آویزد
باد از سوی دشت می‌وزد
و پرستوها شمیم باران را
به گسترهٔ هستی می‌پراکنند
باد، با صدای پای یار
از راه می‌رسد
کاش می‌شد
خاطرم زلال پیشین را
روزی میهمان باشد.

۳ خرداد ۶۸

آه ای غم

آه ای غم
تمامی جانم را در درون زلالت شسته‌ای
راستی را،
مرا به تمامی از خویش برده‌ای.
در این تیرگی و تاریکی
پژمرده و کور
انبوه سایه‌ات
انگاری از گور من برخاسته.
غمگنانه‌ترین آوای هستی را سر می‌دهم
که با تلخی خود، سرد و زرد و بی‌دوامم کرده‌ای
ذهن پر از لاله و پروانه‌ام را
با رنگارنگ دشتهای هرگز ندیده‌اش
با انبوه سایه‌های شومت
به راه‌ههای کژ و تیره کشاندی
مهلت من همه این یک نفس است
مرا به ویرانی‌ام مسپار

در من چه وعده‌هاست

یک روز بی‌گمان
این ذره ذره گرمی خاموش‌وار ما
سر می‌زند زجایی و خورشید می‌شود
غم از تو دور
ای باور همیشه به جانم نشسته خوش
در من چه وعده‌هاست
لب‌های پر غزل
دستان پر عمل
سر زنده و ستیزه‌گر و مست و بی‌قرار
اینک که آمدید
آغاز می‌کنید
پیکار تازه را
آواز می‌دهید
فریاد دیدگاه.
در من چه وعده‌هاست
یک روز بی‌گمان...

۱۵ شهریور ۶۹
(روز بنیاد حزب ملت ایران)

حرف‌ها ناگفته ماند

چونان دریچه‌ای خاموش
سپیده سرزده از راه آمد
تمامی هستی را به آتش کشید
ولی دریغ
چون گلی که نامش را
فرصت نکرد، تا بیابد
پیش از شکفتن
عطر دلاویزش را
آرام و بی‌صدا، همراه گلبرگ‌های ناشکفته
زیر تابش آفتاب رها کرد
و نه نور ماند و نه صبح و نه پرنده
و حتی گفته‌ای که در یاد ماند
دریغ از آن طلوع زیبا
و این غروب غمگین
ما ماندیم و غمواره‌های هستی

۲۷ شهریور ۶۷

از کدام دریچه

وقتی که عشق همزاد با بهار
سر سبز و سربلند
از راه می‌رسد
من از کدام دریچه
پرواز را، دوباره به سوی بهار و عشق
آغاز می‌کنم؟!

۶ دی ۶۸

کاش

شولای کهنه‌ام را
از دوش می‌نهم
و عریان‌تر از همیشه
می‌ایستم به تماشای زندگی
ای تنگ چشم، ای روزگار
می‌ایستم
در شعله‌های باد و این همه بیداد
شولای کهنه‌ام را
از دوش می‌نهم
و تن رها می‌کنم
کاش مرگی دلخواه در راه باشد

کاش

۱۹ بهمن ۶۸

ای سنگر امید

سالمرگ مصدق

سلام ای شکوهمند
ای صبح سربلند
نام تو بی‌گزند
غم از تو دور
ای تهمتن، استوار، پدر
ای سنگر.امید
ای سخت، ای صبور
از قلعهٔ تو نور
گلوازه‌های شور
سر می‌دهم صلا
بیدار باش را
آغاز می‌کنم
با نامت ای پدر
پرواز می‌کنم
دستم پر از ستاره
سرم تاج آفتاب
بر بال ابرها

در بارگاه مهر
سر مست از غرور
سیراب از خروش
سر می‌کشم به هر ستاره و پا می‌نهم بر آن
با نام خوب تو
آغاز می‌کنم
بار دگر نبرد
بار دگر سرود

۱۴ اسفند ۶۹

ای آزادی

درنگ دیر پای درد
رنگ چهره‌ها برده
در این بیداد بن، وحشی شب دیرین
به کاری چاره‌گر
همت کن ای روئین‌تن، ای آرش
چراغ کینه روشن کن
قدم در راه میهن نه

داغگاهی است دلم
می‌تپم، می‌تابم، می‌طوفم
و هنوز
چه هواها که به سر دارم
آه،... ای آزادی

(دههٔ ۷۰)

دیار عزیز

آه...
ای سپیدهٔ باران زده
دیار عزیز
زان سال‌های سیاه
روزی که خیل انیران
همراه جمع روسپیان
آتش زدند باغ و کتاب و عشق
اینک
عبور وحشت و شرم است
اینک حدیث مرگ و دریغ است
اینک هجوم نفرت و خشم است
آوخ
کدام بهار
کدامین نسیم
و از کجای زمان
در شهر بند من
کدام ابر

با کدامین نفیر طوفانی
به خاک و خاره چکد
مژده آورد باران
اینجا سبزینه و طراوت هر باغ و بوته‌ای
در غارت شبانهٔ دزدان
حتی به سروناز
سبزی نمانده است
در جویبار
نه خون که مفسده جاریست
در این ظلام
پلشتی، رفیق راه
میخانه بسته
محتسب شهر
غیر از خمار ندارد
ما تشنه کام
باده به پنهان شیخ و شب
جز بانگ تازیانهٔ وحشت
در آن سوی حصار
حتی نسیم، راه ندارد
آه ای زلال هوش ربا
دیگر باور نمی‌کنم
معجزه‌ای نیز

ما را ازین وحشت بیداد
رهایی دهد
نفرین و مرگ بر آن جادوی سیاه
نفرین به ما
نفرین به هر که نیاموخت از زمان!

(دهۀ ۷۰)

در من

در من صدای زلزله می‌آید
در من صدای صاعقهٔ سرخ انفجار
در من صدای سایش دندانه‌های مرگ
در من هراس قطع نفس‌های آخرین
در من گسسته است
تار از توان و پود
در من ستاره‌ای به زمین می‌کشد مرا
من لحظه‌های مرگ مدامم
با نبض کند،
ساعت دیدار مرگ از درون مغز من آواز می‌دهد
رفتن گریز نیست
از ماندنم چه سود،
بی‌سربلندی و غرور

۲/ ۲/ (دههٔ ۷۰)

کنار این همه ویران

کنار این همه ویران
برای این همه درد
نمی‌شود که پریشان نبود و گریه نکرد.
صدای فاجعه می‌آید
به خون نشسته زمین
ز عشق چه پرسی
که قهرمانان در مسلخ‌اند و جمله اسیر
بیا بیاد عزیزش کنار هم بنشینیم
و با صدا به بلندای آسمان
به سرخی سپیده دمان
نام بزرگش را فریاد کنیم
نام آن خورشید به خون تپیده، آن نخل بارور، آن پیر خرد
نمی‌شود که پریشان نبود و گریه نکرد.

۴ اردیبهشت
(دههٔ هفتاد)

ما مردمان

در زیر این بلند
این گنبد کبود
ما مردمان،
با دست‌های زخمی و خون آلود
نقشی کشیده‌ایم
همرنگ آفتاب
همزاد زندگی
در زیر این بلند
ماکاکل سیاوش و سهراب بوده‌ایم

۱۱ خرداد ۱۳۷۰

برای مصدق

در توفان این همه اندوه
به قلعهٔ تو می‌آیم
پدر،
همیشه پدر
سر بر آستانت می‌سایم
و با دانه‌های اشک
مزارت را ای یگانه
چه عاشقانه می‌بوسم
طبل را می‌کوبم
با خوشه‌ای ستاره،
دامنی پر گل
از راه می‌رسم
ترا می‌نامم
ای شیرین‌ترین خاطره
هر کجا
در این رهگذر
پرواز می‌کنم،
با فانوس مهتاب

و دستهای پر ستاره
می آیم
شاخه‌ها جوانه دارند
نگاه کن
و باد رهگذر، ترانه
دستهای من در ابرها پر می‌زنند
می آیم،
پدر،
همیشه پدر
بشارت شادی
طلسم طلایی برآمدن آفتاب
نگاه کن
با چراغی در دست
من به دنبال تو می‌گردم، دوست
اضطرابی خاموش
خرمن جان مرا می‌سوزد
بی‌تو بودن تلخ است
بی‌تو ره تاریک است
بی تو شب بی‌پایان
و سحر ناپیدا
آه... در این شب حسرت زدگی
به تو می‌اندیشم
دلم از زیستن بی‌تو، پر از اندوه است

کاشکی می‌ماندی
تا بهاری دیگر
و شقایق‌ها با رایت سرخ
شعله سر می‌دادند
کاشکی می‌ماندی

۱۴ خرداد ۱۳۷۰

ناخدای پیر

در سوگ دکتر غلامحسین صدیقی

آی... ناخدا
برخیز
هان، نه وقت جدایی و رفتن است
ما سالکان راه
بی‌شروه‌های تو
در این کبود سرد
در این خروش مرگ
کشتی به خون نشسته و توفان گشوده کام
باید کجا رویم؟
در پرده‌های مه
مرغان پر گشادهٔ توفان گشوده کام
اینک دگر نه وقت جداییّ و رفتن است
فریاد کن
ما را به مهر بار دگر، ناخدای پیر
بر اسب‌های وحشی توفان نهیب زن
و بادبان سرخ برافراز
دریا کبود و کف آلود

بر اوج می‌زند
فانوس راه شعر
ای شب شکن، دلیر خردمند
من نیستی برای تو باور نمی‌کنم
بنمای رُخ
بگشای لب

۱۶ خرداد ۷۰

نبوده‌ام

نگاه کن،
ببین مرا
نگاه کن، ببین
چه خالی از حضور خویشتن
رها زپیلهٔ تنم
به جاری رگم نگاه کن
صدای زندگی نمی‌دهد
زشورها تهی شده
به خویشتن غریبه‌ام
نه آتشی
نه شور و شوق ماندنی
نگاه کن،
مرا ببین که نیستم
مرا مخوان
نبوده‌ام

جمعه ۲۲ شهریور ۱۳۷۰

دیریست

دیریست
در دیار ما
سلام جز تبسم دروغ نیست
و چشم‌ها
نگاه مهربان دوستی زیاد برده‌اند
و کودکان
در هجوم تشنگی تباه می‌شوند
خنجری برهنه
در میان شانه‌های ما
غلاف می‌شود
باید اکنون برخاست
تن رها کرد ز پیرایه
ترسها را و توهم‌ها را
باید از خاطر برد
زندگی، ماندن با دلهره نیست
بوده‌ها را بگذار
چشم‌ها را بگشا
پلک‌ها را بتکان از تکرار

همچون آئینه و باغ
باید از گل انباشت
خاطر غم‌زده را
پر پرواز گشود

۱۲ بهمن ۷۰

با تو مرا جنگ است

قد می‌کشم
دست بر می‌افرازم
بالا و بالاتر
تا کهکشان
اینک بترس از من
دژخیم خون آشام
با تو مرا جنگ است
با دست‌هایم خالی از کینه
سرشار از امید
با تو مرا جنگ است
بر فرشی از لاله
دالانی از فریاد
می‌آیم و تردید بیرون می‌رود
تشویش از پا می‌فتد
سر می‌کشد خورشید
شادی بشارت می‌دهد، امید

(دههٔ ۷۰)

آن سوی سایه‌ها

سایه‌ات همراه من است
اما تو پیدا نیستی
هزار بار، هزاران بار گریسته‌ام
چشمان هزار زخم خود را
به دخمهٔ هر روز کشانده‌ام
بی آن که ستاره‌ای چیده باشم
آی مردم
او را ندیده‌اید؟
او را که آفتاب صدا کرد
و بهار از ما گرفت
اینک با چشمانی که در حسرت دیدار او
پژمرده‌اند
در فراسوی فصل
فراسوی تنگنای گرمی و سردی
آن سوی سایه‌ها
بهار گمشده را
می‌خوانم

آی مردم
چشمان هزار زخم مرا
به شوق کدامین دیدار
مرهمی؟!...

۱۹ اسفند ۷۰

فریاد

نگاه کن
گیاه‌وار برهنه‌ام
نگاه کن
هیچ کجای تنم روئیدنی نیست
مگر، فریادم.

(دههٔ ۷۰)

می‌ترسم

می‌ترسم، از هیاهوی ترد یأس
در اعماق تاریک غم
بی‌شک
شعله می‌کشد آرزوهای دیرینه‌ام
دستم نمی‌رسد به عشق
امید می‌آموزم از خاک
بگذار نگاه کنم
روزنهٔ تنگ رشد را
در مسیر کبود اشک
در آغاز راه
شک می‌کنم به معنای بزرگ پیروزی
دلم ترا می‌خواهد
تا به رنج‌های به جا مانده‌ام، گرم بگدازی
«اگر رها کند ایام از این قفس ما را»
کو بامدادی
فانوسکی هم نیز دیگر بر جا نمانده
صبح طلایی رفته، یادش نیز رفته
آن سرزمین شادمانی

آن چشمهٔ نور
آن جاری پیوسته در اندیشه‌هامان
آن عشق، آن شور
پر پر شده همچون شقایق بر لب رود
یادش گرامی باد، اما
این راه دشوار، این ناخدای دوزخی
این فتنهٔ مرگ
دیگر امانی نیست، دیگر

جمعه ۲۲ آبان ۷۱

من

«من» این مزاحم همیشگی
به خاک می‌نشاندم
هلاک می‌نمایدم
چگونه روی دوش خود نهم
کجا برم
دو پای خسته را
که کنده‌های پای من
مرا به قعر چاه لحظه کاشته
گذاشته.

که بسته پای راهوار من؟
کدام نابکار و از چه روی؟
کجاست تشنه‌ای که بار افکند
رها کند طناب سطل آرزوی خویش از عطش

و من
به قعر چاه آه خویش
سرنگون کنم ورا
و در غریو غرقگاه سفره‌های آب
رها کنم ورا.

جمعه ۲۲ آبان ۷۱

بر نرده‌های تردید

بر نرده‌های تردید لمیده بود
و باد
خاکستر نگاهش را
به ساحل سرد می‌پاشید
شنل سرخ آفتاب
در پنجه‌های خشک سپیدار
نخ‌نما می‌شد
آیا زمان نیز
در لحظهٔ انفجار یک تصمیم
عریان مثل مرگ
از کنارمان می‌گذرد؟

۱۲ آذر ۷۱

نگاه کن

باد از کدام سو می‌وزد
تا این بی‌ایمانان
بادبان قایق خویش
بدانسو بگشایند
باد و قایق و سلامت
ارزانی شما
ما راه را با ستاره میزان می‌کنیم

۱۴ بهمن ۷۲

به آفتاب بگو

سرزمین من تاریک
کرم نماید و با نیزه‌های رنگینش
مرا و خانهٔ خاموش و تیره‌ام را باز
به نور عشق و باران شور

بنوازد.

۱۶ بهمن ۷۲

هزار سال

اینک هزار سال
از داستان دوستی ما گذشته است
در این درازنای
ما کام را به گفتن حلوا فریفتیم
و در خرابه‌ای که به جز آفتاب و فقر
گنجینه‌ای نداشت
در جستجوی گنج نهان بودیم.
ما رایت بلند تخیل را
بر بام این سرای تهی برفَراشتیم
و عطر دلاویز عشق را
در لابلای حافظه و جامه داشتیم.

۳ اردیبهشت ۷۳
(سالروز ازدواج)

پروازی دیگر

در توفان این همه اندوه
به هر در می‌زنم
ولی همچنان کنار تو می‌مانم
تو، سمندر یگانهٔ من
و باز در خاکستر مهرگانت
واژهٔ آتش
کلام پرواز
جان می‌گیرد
بال بگشا
پروازی دیگر، آغازی دیگر.

۱ خرداد ۶۶

بهار می‌شوم از عشق

بهار می‌شوم از عشق
سپیده می‌شوم از شور
و تو سر می‌زنی از نگاهم،
ای آزادی

۲۲ بهمن ۷۳

برای پرستو

به تو می‌اندیشم
مثل پروانه به شمع
و تو هر لحظه که از من دوری
من به چنگال شتابنده‌ترین باد بیابان پیما
آه سرگردانم
و تو خود میدانی
واژهٔ فاصله یک فاجعه است
لحظه‌ها را دریاب

۷۳/۱۰/۱۰

برای دخترکم

چشم‌های من
دل به لحظه‌ها سپرده‌اند
لحظه‌ای نگاه در پگاه
فصل سبز حرف‌های عاشقانه است
زندگی ترانه است
حرف تازه، حرف سبز دیگری است
با وجود آن که برگ‌های زرد بیشمار
مانده از خزان سال‌های پیش یادگار
یادگار سال پیش
بغض، گریه، خنده
بعد لحظه‌ای سکوت
تا به سوگ واژه‌های مرده گریه می‌کنیم
واژه‌های تازه زاده می‌شوند
انتظار، روشنی، امید
حرف‌ها اگر، مثل روزهای پیش
آن قدر که فکر می‌کنیم
تازه نیست
می‌توان ولی
دل به واژه‌های شاعرانه بست

۲۹ شهریور ۷۶

پسرکم، نیامده رفتی

نیامده، رفتی
پای ننهاده بر زمین
چشم نگشوده به ماه
نیامیخته با ستارگان
چه پرشتاب گذشتی
بی‌درخشش کوچک لبخندی
بی‌افشاندن آوایی
و بی‌اندک مجالی برای نامیده شدن
پسرکم، نیامده رفتی
حتی بی‌نگاهی برای من
برای من که این همه دوستت دارم

۳ آبان ۱۳۷۷
برای کاوه که در فیلم بداخلاق بود.

درخت

هر چند قامتت به بلندای عشق نیست
اما رخت
گل‌های ارغوانی است
از عشق واژه‌هاست
هان ای درخت
ای قامت بلند غنا و عاشقی
اینک به ارغوانی گل واژه‌های خود
با سایه‌ات، صبور
یک لحظه، یک نفس، یک دم
آرامشی بده
این جان پر شرار غم‌آلودهٔ مرا

آبان ۷۶

رستخیز

به آستان مصدق پیشوایم

درست یادم نیست
مادربزرگ در کدامین قصه
با صدایی زنگ غم، زنگار نومیدی گرفته
زیر کرسی،
تا مبادا خواب من آشفته گردد
با سر انگشتان مهرش،
با نوازشهای خوبش
رقص خون را در تمامی موی رگهایم
نوای دلنشین ساز می‌کرد،
چنین گفت
تو گر فردا فرو ماندی ز رفتن
یا گمان کردی، جهان دیگر، نه جای ماندن و شادیست
از روانِ آن که افزونتر زدیگر دوستان، یاران، عزیزان
دوست می‌داری
مدد خواه.
چشم‌هایت را به هم بگذار و بر دامان مهرش
دستهایت را گره زن

و آنچه می‌خواهد دل تنگت بگو
تا با زلال پاک ایمان
راه را هموار سازد
پای رفتن را زاستواری چو البرز و دماوند
و من، اینک، در گذار این سترون رنج بسیار
دیولاخ سخت آلوده به دشمن
چشم‌هایم را فرو می‌بندم و از تو، مصدق
پیر دیر، ای رهگشا، آزاده،
ای معنا و مفهوم شکیبائی و ایران دوستی
با تمام جان
از بن رگهای جوشانم
مدد می‌خواهم اینک
روز «بد» روزی و بدحالی است میهن را
بجای آن که ابر از آسمان باران رحمت،
و باد فروردین بر شاخه‌ها گل
فرو باریده اندوه
به غم بنشسته بستان
سراسر خاک میهن، لاله‌زاران
بسوزان جانم از خشم
به غیر از جان چه مانده
اگر کاوه به خلوت رو نموده
و بر جانش نشسته گرد تردید
توانم ده

مرا از کورهٔ خورشید سوزانتر، و جوشان تر
که تا تردید از جان شکیبایش فروگیرم
کلامم را چنان پر شور کن تا
بشویم از زلال خاطر اندوهگینش
غبار آزمون تلخ این دوران
بر افرازد درفش رستخیزی نو
صلای پاک آزادی
به تیغ جانشکارش
دامن شب را
به سیل خشم خونبارش
تمامی دشمنان، بیگانگان، یکسر انیران را
دلاور، کاوه برخیز
وطن را زی انیران پاک کن، پاک
برافراز
درفش رستخیزت

حرام باد

پروازتان حرام باد
بر این باغ سوخته
اینجا کنار جوی
بر برگ برگ بوتهٔ نسرین
داغ شقایق است
اینجا بهار
در پشت میله‌ها
در کومه و کویر
بر بالهای باز پرستو
بر تاج پوپکان
یخ بسته از ستم
جان داده در ظلام

گلبوته‌های برف
می‌ریزدم به سر
با پنجه‌های سرد
بنوازدم به مرگ

چه غم آلوده شبی

چه غم آلوده شبی
شبی از دشنه و از دشمن پر
گرده‌ها زیر فشار شب خم
سینه‌ها از غم شب خسته و زار
نه نسیمی، نه نوای مهری
نه امیدی، نه صدای پایی
شبی اینسان خاموش
شبی اینسان خونین
شبی اینسان زکژاندیشی پر
در کدامین تاریخ
می‌توان یافت دگر
در همه خلوت این شام سیاه
کز سیانوحهٔ زنها بدتر
وندرین ظلمت محض
که جدا مانده زموج و نجوا
کورسویی نه، شهابی نه، سرابی هم نه
به کدامین امید، می‌توان دیگر بود
به کدامین فریاد می‌توان سینه سپرد

به چنین تیره شبی
نتوانی آویخت
ژنده پیراهن خویش
خشم طوفان مددی
رعد و بوران سببی
تا بمیرانی دیو، تا بسوزانی دد
و برآری خورشید
از دماوند بلند

بوی زندگی

بوی دلپذیر و آشنای زندگی
در سرای ما
آوخ، آوخ
دیر گاهیست، چونان دلمهٔ خون چندش آور شده است.
و ما تن رها کرده‌ایم از زیستن
که این خود نه زندگی است،
شریان مرگ است، تلخ و خاموش
اینجا در این ظلام
ما زندگان مرده
به جای زندگی
مرگ را مزمزه می‌کنیم
و هر روز در تلخی ستم
و در چارچوب قفس زیستن را
به بهانهٔ تازه‌ای از یاد می‌بریم.

آمدی

دستهایت پر از امید
با مجمر گلگون آتش
که بوی دلاویز سپند را
به میهمانی ستاره می‌برد
آمدی،
زیباتر از همیشه
چونان آفتاب و آینه
رخساره‌ات روشن
آوایت دریا
و دامانت گلزار
نبض رگ گشودهٔ آسمان
رنگین کمانی ساخت
و تو زیباترین رنگ آن
در دور دست من نشستی
تا نگاهت کنم،
دخترکم، دخترکم

مرداد

بدرود

لطافت هوای باز و باد بامداد
روایت رها و عاشقانه را
به دشت و کوه و دره
جویبار جاری جوان
سفید پر ترانه را
بهار بی‌کرانه را
نثار مهربانی تو می‌کنم
و ابر بامداد را
شکوفه‌های شاد را
روانهٔ دیارت ای همیشه دور و دورتر
رفیق نیمه راه من

پروانه

باران سکوت دشت را می‌شست
ای دوست، ای خاموش
زین و یراق توسن مرگ است، بر دوش تاتاران
در رهرو این سیل بی‌پایان،
خواب بلند مرگ را امشب
در تلخ بیداری عجین سازم.
در خیمه شبگیر
بال و پر پروانه می‌سوزد
این منطق عشق است.

مرهم

مرهم سبزم باش
با بهار
با سپیده، با نور
برس از راه و بپا کن شوری
مرهم سبزم باش
سرکش و پیچنده
و مرا
لحظه‌ای نیز در این تنهایی
مگذار و دگر هیچ مَرو.

بار دیگر برگرد

مثل پرواز پرستو
مثل پوپک
با صدایت سخن روشن آب
بوی برکه، نفس گرم سراب
سرکش آتش و دود
مثل خورشید، پر از بانگ و سرود
بار دیگر برگرد
تو بیا تا با هم
واژهٔ آزادی، سخن بیداری
بین مردان و زنان این شهر
که نرفتند به خواب
ناامیدی نربود آنها را
راستی را به عدالت همه تقسیم کنیم.

ما زنها

در این زمین سوخته
در این خانهٔ تار
که جز تو ای کلاغ
و بوی گند روبهان
ما را نصیبی نیست
در این غمخانهٔ ویران
اینجا که سایه در سایه
غم نهفته است،
و عزا دامن بر آن گسترده
اینجا که حسرت مرگ
بر زیستن می‌بارد و می‌بارد
ما، زنها، این خیل بی‌سر و پایان
که از کمترین هم کمتریم
که دیوار و در شهر را
فضاحتشان پوشانده
چه محلی از اعرابیم؟!

ای راویان وحشت ظلمت

ای راویان وحشت و ظلمت
در بسته
پای خسته
سحرگاه بی‌کلید
اینک خدای را
فراخوان جور و مرگ
آه ای کلیددار جهنم
اینجا، در این دیار ستم
هر چه بود سوخت
ما را از آتش خشم خدا مگو
این شام بی‌ستاره
سحر می‌شود شبی
ای راویان وحشت ظلمت
من از شمیم ستاره
از نسیم صبح
از نغمهٔ صبوح
از لاله‌های دشت
من از سرود ابر

من از زلال رود
شنیدم این سرود
دور دست آمدن روز
شعر بلند و روشن بیداری
صبح سپید رادی و آزادی

او را بگو

هان ای باد سخن چین
در گذرگاه ستاره‌ها
در راه شیری آسمان
در شیپورت به بلندی صبح بدم
ترانه‌ات را در سکوتی ممتد تکرار کن
او را بگو
که در نگاهش، در امیدهایش مرا تکرار کند
چونانکه من، پیوسته او را
و اینک جز تصویری از او نیستم

رویا

لطافت هوای باز و باد بامداد
روایتی رها، سلام عاشقانه‌ای
در آستان صبحدم
که سوسوی ستاره‌ها به مجمر طلای ناب، آب می‌شود
میان بهت دشت‌ها،
پیام عاشقانهٔ کویرها،
سلام جاودانهٔ نسیم‌ها،
به بیکرانه می‌رود، سراب می‌شود
به شکر این رهایی رهاتر از تمام بودها، نبودها
اگر چه مانده‌ام به شهر بند یک افق،
به بیکرانه می‌روم
به سوی آسمان رها،

رهاتر از خدا

آدم اینجا تنهاست

آدم اینجا تنهاست
چشم تا کار کند
بذر تنهایی و غربت همه جا پاشیده
تشنهٔ زمزمه‌ام
دور خواهم شد از این خاک غریب
خانهٔ دوست کجاست؟
در کدامین نقشه
با کدامین واژه
می‌توان او را یافت
آدم اینجا تنهاست
آسمان آبی نیست
دورها آوایی است
مثل آواز سپید مهتاب
مثل سبزی بهار
مثل دریا، جنگل
که مرا سوی خود می‌خواند
آه ای همت در من مرده
مددی تا که بیابم راهی

در کدامین قامت

راه دور است و دراز
و کسی از خورشید
نه پیامی دارد
نه سراغی گیرد
شب سراسر مرگ است
و نه بادی جنبد
و نه ابری بارد
آه ای پیک سحر
به کدامین آهنگ
می‌دمی در نی خاموشی‌مان
با کدامین رایت
در کدامین قامت؟!

گل انار

بیدار باش غافله‌ای می‌زند جرس
هان ای حرامیان
با کورسوی فانوس
برگذر آفتاب چه می‌کنید؟
چندین هزار چشمه خورشید
در این زمین نمکزار
در این مرداب عفن و خاموش
روئیده‌اند و می‌تپند
در هر رگی، با هر تپش رستخیزیست.
آه ای حرامیان
از گذار ما دور شوید،
تا هرم نفس‌هایمان شما را نسوزاند.

آه ای گل انار
اینک سحوری باش
شیپور سرخ فاجعه را
در گوش آفتاب.
دیگر در خویش نمی‌گنجم

فریادی در من پرسه می‌زند
گرچه گلوگاه را با گلوله کاری نیست
خروش جوشان من
کاری کارستان کند

می خواهم

بوی خوب باران
یاد آشفتن باد
شوق فریاد زدن
به تماشای شقایق رفتن
ابر را پر باران
زندگی را طوفان
سیل را خانه برانداز و مهیب
خشم را بنیان کن
آسمان را آبی
عشق را خیمه زدن
تیغ خورشید شدن
می خواهم.

به تو

مانده در پهنهٔ این شهر غمین
رانده از خویشتن، از هیبت آن وحشت و کین
به تو می‌اندیشم
ای هم آواز نسیم
عشق‌پرداز نسیم
باد نجواگر شوریده چه گفت
با تو از من، آن صبحدمان
مست و سودازده
صد بوسه بر آن دیده نزد؟!
جای من، جای شوریدهٔ من
من در این دمدمهٔ فصل بهار
به تو می‌اندیشم.
راه دیدار تو را می‌پویم
راه دیدار طلای خورشید
که به چشم تو در آمیخته است
در پگاه و مهتاب
به تو می‌اندیشم
این سبکباری از خویش برون تافتنم

همه از چشم نوازشگر توست.
باش با من تا دور
تا سرای مهتاب
تا ستاره، تا خواب
باش با من تا مرگ.

روزها می‌رود

روزها می‌رود که دیدهٔ جان
جز به روی تواش نگاهی نیست
روزها رفته دختری تنها
جز حریم تواش پناهی نیست

روزها می‌رود که مرغ دلی
خوش گرفتار دام و دانهٔ توست
کودک بی‌خیال خاطر او
مست افسون آن فسانهٔ توست

روزها می‌رود که پای دلم
ره به جز کوی تو نمی‌پوید
دیده‌ای جز ترا نمی‌بیند
خاطری جز ترا نمی‌جوید

آتش ار زآسمان فروبارد
سر به سر زندگی جهان سوزد
تار و پودش به شعله آمیزد

هستی‌اش را غمی نهان سوزد

دیده از دیدنت اگر وامانْد
ناله در سینه‌اش اگر بشکست
سر نپیچد زعشق جاویدت
تا ابد زین پیاله باشد مست

روزها رفته دختر آتش
جز به روی تواش نگاهی نیست
اندرین سنگلاخ هستی نام
جز حریم تواش پناهی نیست

سینه‌اش بوستان عشق تو شد
باز کن دیدگان که گل چینی
باز کن دیده تا به چشمانش
نقش جاوید عشق خودبینی

(جمعه ۱۱/۲۹)
(دهۀ ۴۰)

تو رفتی

تو رفتی و من همچون قو به دریای خیال تو
میان موج‌های سرد حسرت‌ها شتابانم
تو رفتی و من اندر معبد عشق دل افروزت
اسیر جاودان ناله‌های گرم و سوزانم
به یادت، یاد لبخند دلاویزت، بهار من
هزاران چلچراغ اشگ آویزد به مژگانم

تو رفتی باز و بی‌مهتاب رخسارت امید من
چراغی نور بر شبهای خاموشم نمی‌پاشد
نوازشگر بسان عطرپاش گرم لبهایت
گلاب بوسه بر لبهای پر نوشم نمی‌پاشد

خیال‌انگیز شیرینم، تو در رویای رنگینم
گل افشان پای میکوبی و در بزمم نمی‌پایی
بسان سایه می‌رقصی به گرد شمع من اما
بسوز من نمی‌سوزی در آغوشم نمی‌آیی

تو رفتی باز و من تا باز گردی باز می‌سوزم

سکوتی جاودان بر شامگاهم رنگ می‌بخشد
نهال شوم از نو غنچه‌های تازه می‌آرد
دوباره چنگ غم بر شعر من آهنگ می‌بخشد

تو رفتی باز و من بی‌تو چه خواهم کرد؟ حیرانم
به اشک خویش می‌شویم غبار از عکس خاموشت
امید من، کجا پر می‌کشی من بی‌تو نومیدم
فراموشم نخواهی شد، نخواهم شد فراموشت.
خزان گشته بهار هستی‌ام بی‌عطر خاموشت.

(شنبه ۲ شهریور ساعت ۹/۵ شب)
(دههٔ ۴۰) داریوش در زندان

یک روز

یک روز،
شاید، یک روز
که آفتاب گیسوی نقره‌ای دماوند پیر را نوازش می‌کند
در یک غریو تندر بارانی
در یک نسیم نوازشگر بهار
یک روز
شاید
همراه پرواز پرستوی عاشقی
واژهٔ لبخند، به سرزمین سوختهٔ من باز گردد
امید، کوبهٔ در را بفشارد
و سپیدی، جای تمامی این سیاهی‌ها را پر کند
آن روز بر مردگان نیز
سیاه نخواهم پوشید
حتی بر عزیزترینشان

برای داریوش

گرچه
پایمان زخمی دویدن‌هاست
می‌شناسم ترا، ترا ای دوست
از تبار بزرگ دریایی
این منم، با تو همصدا ای دوست

در دل بی‌هراس صحراها
دست‌هایت تفنگ را مانند
چشمهایت حماسهٔ ایران
سَروْها قامت ترا مانند

تو بزرگی، بزرگ چون خورشید
آخرین معبد قرار منی
با تو بوی غم قبیلهٔ ماست
هان دلاور تو از تبار منی

جنگل زخمدیده را در یاب
هر گیاه و درختِ او تنهاست

وین غباری که می‌رسد از راه
از هجوم پلشت رهزن‌هاست

حُلّه آفتاب بر سر خاک
سرخ و آتش گرفته می‌سوزد
عطش خاک تشنهٔ این بوم
چشم بر موج آب می‌دوزد

آی اِیْ از تبار دریاها
عطش خاک تشنه را دریاب
بِبَر اِی ابر پرطراوت عشق
خاک ما را به میهمانی آب

بوی باروت، بوی خون و تبر
جنگل خسته را میآزارد
گلهٔ بدشگون خفاشان
پاس خورشید را نمی‌دارد

دشنه در پشت خویشتن دارد
دزد این آفتاب زاینده
با تو می‌گویم این سخن، ای دوست
پاسدار بزرگ آینده

گاه خفتن بزیر بالین نِهْ

تیغ را بی‌نیام آماده
سایه‌ها را به احتیاط نگر
در خم بوی‌ناک هر جاده

در هجوم حرامیان پلید
ساحتِ عشق را نگهبان باش
تکیه بر نیزه، پنجه بر شمشیر
پاسدار حریم ایمان باش

در سر قاتلان سبزه و گل
هوس قتل عام جنگل هاست
غرش موجها سراسیمه
بوی طوفانی خطر پیداست
آی، دریا دلان کجا هستید؟
تبر کینه غرقه در خون است
اسب سُم می‌زند به بوی خطر
جاده از خون عشق گلگون است

برق شمشیرتان به گاه نبرد
باید از خون اهرمن رنگین
آسمان باز تا نظاره کند
غیرت وارثان روی زمین!

(دههٔ ۷۰) پروانه

برخیز

فانوسی بیافروز
راه تیره و تار است
در این تاریکی و تنهایی
که نه خدا و نه آتش
هیچ یک نومیدی ما را احساس نمی‌کنند
برخیز،
فانوسی بیافروز
من در دلم آتشکده‌ای زبانه می‌کشد
بیا تا راه را
از جان مایه گذاریم و بسپریم
خورشید شعله خواهد کشید از خاوران عشق
و سپیدهٔ نقره‌ای صبح کنار دروازه به انتظار خواهد بود
راهی شو
ای همراه به غم نشسته

سکوتی عظیم‌تر

سکوتی عظیم‌تر از هر گفتگو
می‌نویسم در دل شب بر پیشانی سحر
به یاد پیشوای پیر دلیر
تا بشکفد بنفشه‌های ماتم بر گور دور او
تا بخندد نخستین شکوفه‌های بهار جاوید هستی به یاد او
تا سخنی باشد آرام که می‌گذرد از دل تنگ این روزگاران

در اینجا فریادی و ناله‌ای نیست
سکوت است در برابر عظمت سهمگین مرگ

می‌آیم، همپای چند حواری خسته پا
تا می‌رسم به تپه‌های ارض موعود
در این گوشه صلیب رسالت خود را در غروب
روزهای بلند آفتاب آن رستاخیز شگرف بر دوش کشیدی
و هم در اینجا امروز گور تست

می‌آورم پیغامی
به زبان لهیب آتش که روزان و شبان

در کنارهٔ کارون می‌سوزد
می آورم پیامی از رودگذران
تا بگوید قصهٔ ابدی تو را
و بشوید گرد محنت را از چهرهٔ ما که جملگی رو سیاهیم

بندهای گشودهٔ گیسوان زنان روستای تو
زنجیریست بر پای دل ما
و تو خود نیک می‌دانی که از دیر باز
فرو مرده است در ما جوش و خروش هستی

دستهای آن زندانی درد آزمون که خاک گور تراکند
عذرخواهی است بر جدا ماندگی دستهای ما از دامان تو
و در آن نماز که بر پیکر سردت گذاردند
توحید جهان واحد انسان‌ها زبان گرفت
در من سرود جاودانهٔ عمر تو می‌جوشد
عمری که در آن مرگ را راهی نیست
و در این شعر شور و شوق
نه سلسله‌ای، نه بندی
زیرا
هیچ کس گوهر آزادگی را به بند نمی‌کشد

و تو را ای پیشوای پیر دلیر
در عظمت افلاکی جامهٔ سپید مرگ می‌بینم

فارغ از چون و چرای بستگان خاک
سرافراز و سربلند، با آن لبخند بخشایشگر و بی‌نیاز
و تو همواره پدر بودی

صبوری تلخ در روزگار دراز
شرنگ مرگ را به کام تو شهد ساخت
و ما صبور و خوار
نشستیم تا جام شوکران کاری افتاد

بر مرگ تو نه فریادی، نه ماتمی زآن رو
که دیار مرگ جای تو نیست
و در جاودانه بود تو
نابودی نمی‌گنجد

و ببخشای ای پدر پیر
بر فرزندانت، ذلت سکوت را
و بیامرز ای آموزگار راستین
بر ما
پستی نیستی را در هستی
زیرا که این جمله در ما هست
ولی نه آن را پذیرا شدیم
نه به آن دل بستیم، اما به عاریت در آن زیستیم

از تو سخن می‌گویم
ای رگهٔ حیات بخش آب شیرین در مرداب کبود
تو آوردی جوشش و حرکت را
تو آوردی هیجان و تب و تاب را
و هم از تو بود آرزوی وصال به ساحل‌ها که مأمن
موج‌های خسته‌اند
و ما گرچه در راه مانده‌ایم
آن جمله را
می‌شناسیم، می‌ستائیم و می‌طلبیم
بر سنگ گور تو
دست جاودانهٔ خلقت می‌نویسد
ابهت درد را و عظمت سکوت را
و در آن دیار که آزادی زیستن نیست
ای خوشا رهایی مرگ

نوروز می‌رسد

من از زبان برگ،
من از زبان جاری سبز درختها،
پرواز ابر
نجوای چشمه سار
من از زبان رویش نرگس به دستها
من از نگاه شقایق
من از نوای دلکش سبزی فروش شهر
من از ترانه‌ی فیروز سرخ پوش
پرواز چلچله، رقص شکوفه‌ها
از هفت سین
از برگ سبز بید
می‌خوانم این پیام
نوروز می‌رسد
با کوله‌بار عشق
از کومه‌های دور
گلریز و گل فشان
می‌خوانم این ترانه و فریاد می‌زنم

آزادی، ای عزیزترین عشق
آزادی، ای شریف‌ترین چیز
بر لاله‌زار میهنم، ایران
در اهتزاز باش

جمعه سیاه

راه را بگشائید.
به قدم‌های غمین این مرد
رمقی تازه دهید.
این سراپا خسته
زانوان تا شده از غم
سرو رو آشفته
این همان ترگل و ورگل مرد است
که نوای شادی
خانه‌اش را پر بود
کودکان خوبش
که زبانزد بودند
دست مهر از سرشان کوتاه است
دیده‌ی بی‌گناه و زیباشان
روزها می‌گذرد
که غمین بر راه است

.....

مادر، آنروز، در آن جمعه‌ی خونین و سیاه
بچه‌ها را به زن همسایه

ساعتی چند سپرد
و دگر بازنگشت
یاد بدوردش تلخ
بوسه‌اش دلهره‌آور، نگهش آشفته
زن همسایه به خود نفرین کرد
که اگر راه بر او می‌بستم!
قسمش می‌دادم!
شاید از نیمه‌ی ره برمی‌گشت
لیک، یاد نگهش خشم آلود
و صدایش لرزان
یاو بدرودش تلخ
که صلا می‌داد همسایه‌ی دور و نزدیک
روز ننگ است و نام
روز جانانه به میدان رفتن.
روز پا بر بسر تردید نهادن، تصمیم
روز یاران قدیم
بوی خون، بوی شهادت می‌داد
کلماتش که زجان برمی‌خاست
بی‌نگاهی بر پشت
که مبادا نگه دخترک نوپایش
رشته‌ی محکم مهرش به پسر
عزم جزمش شکند

.....

چند روزیست در آن خانه‌ی از شادی پر
کودکان تنهایند
گریه تلخ شبانگاهی را
هر شب از چشم عزیزانش دور
مرد، در بستر تنهایی خویش
تا سحر همراه است
ابر عالم گویی، در دلش می‌بارد
و تماشای هر گوشه‌ی این خانه‌ی ویرانه شده
کوهی از اندوه است.
و زن همسایه....
گریه‌ی تلخ امانش ندهد
که فراموش کند
روز بدرودش را
زن همسایه‌ی خوب
می‌نشیند غمگین
بغض گرمش به گلو
جویبار اشگش
روی گونه جاری
با صدایی لرزان
می‌دهد دلداری
من از این پس...
ولی گریه امانش ندهد
هر دو در آن خلوت

با صدایی که شبیه دشنام
لحظه‌ها باریدند
زن همسایه‌ی خوب
گفت، در جاری اشک
نگران هیچ مباش
من چنانت خواهر
بچه‌ها را سروسامان بخشم
سرت افراشته تا بام فلک
و غم سنگینت
چلچراغ شب تاریکت باد
و درفشت جاوید
چادر خونینش

شهریور ۱۳۵۷

برای ایندیرا گاندی

هفته گذشته بانو ایندیرا گاندی نخست وزیر هند، پسر برومندش «سانجای گاندی» را که از همرزمان مادر نیز بود، در پی یک سانحه هوائی از دست داد.

آرمان ملت. با ابراز تأسف از این رویداد تلخ به درج شعر زیر که بهمین مناسبت سرود شده می‌پردازد.

***

ای از تبار عشق
ای سربلندترین مادر زمان
بانوی، بانوان
دردی است جانگداز
حتی برای آنکه شکیباست همچو تو
اما، من از زبان همه مادران هند
که آویزه‌های گوش را
به کناری نهاده‌اند
بگسسته‌اند رشته‌ی گردن به سوگ تو
می‌خوانمت به مهر
تایمن مهربانی این همرهان درد

سنگینی سترون غمهای تلخ را
با جاری زلال دمی شستشو دهد
یادآوری که پهنه‌ی آراد میهنت
صدها نهال عشق
هزاران امید و شوق
پاینده همچو کوه
در سایه‌ی تناور مهر تو زنده‌اند
آزاد و سربلند

۱۳۵۹/۴/۷

ای زن

به انگیزه صف‌های بی‌پایان زنان داوطلب جنگ

ای قامت بالای ایثار
پنهان‌ترین گنج
ای سبز، حتی در زمستان
ای واژه‌ی رنج
ای گونه‌هایت لاله آسا
از سیلی سخت زمانها
نه خانه آباد است، نه دل
نه حرمتت انسان که باید
تنها و درد آلوده، خسته
از چشم‌های روشنت، افشان ستاره
جبر «فتادن» با تو همزاد
استاده‌ای چون شمع در باد
هر چند باور می‌نمودی
بعد از شهادت‌های افزون
بعد از فرو پاشیدن اهریمن دون
گرد از پر و بالت زدایند
میدان پروازت گشایند

افسوس، افسوس
با اینهمه تلخی و زشتی
از عشق سرشاری چو دریا
چون کوه بر جائی و بالا
با اینهمه بی‌مهری ای یار
ای قامت بالای ایثار
ای آیت با خویشتن، در خویش بودن
خونچشمه‌های فاجعه می‌جوشد اکنون
و سر به سر ایران ما را
آلاله‌های سرخ و گلگون
تیمار میهن را کنون تو
گر آب باشد «آب» ور نه
از خون دیده
ای دست‌هایت بخشش و مهر
از خاطر پاک و غمینت
این واژه‌ی آزردگی را
اینک تو بزدای
دریاب میهن را و بشتاب
تنهای درد آلوده، ای زن

۱۹ مهرماه ۱۳۵۹

ایثار

پیشکش به بانو فهیمه محبی همسر و مادری که ایثارش
را کلامی برای بیان نیست

دور از یار و دیار
گرد غربت به سرش بنشسته
در گزند دوران
تک و تنها، خسته
سال‌ها در گذر باد گذشت
به تمنای شکوفایی او
در نگاهش، معصوم
و به بالایش، سرو
همسرش را که بخون در غلتید
زندگی بی او پر بود از او

.....

و سرانجام رسید
روز، آن روز پلید
آفتابش، خونبار
آسمانش، تاریک
و زمینش خسته

ابر بارید، آتش
همه جا را سوزاند
.....
بی‌هراس و تردید
دل پر از شور و امید
راهی ایران شد
و هم از راه به میدان نبرد
بوسه بارانش کرد
مادر او را، که تمام رمقش بود به جان
و به او گفت: از این لحظه به بعد
جز به «ایران» مندیش
میهنت در خطر است
«شو» خطر کن پسرم
عشق شو، ایمان شو
ذره شو، «ایران» شو
.....
آن عقاب سرکش
بال بگشود، بلند
آسمان را پیمود
لحظه‌ای آتش شد
و فرو بارید دشمن را، مرگ
لحظه‌ای دیگر، خاکستر پاکش جاوید
نام ایران شد و بر دشت نشست

او به «ایران» پیوست
تاج شد از لاله
موی مادر آراست

۷ آبان ۵۹

رایت آزادی

پیشکش به آستان مصدق

قلعه‌بان، در بگشا
راه را، دورودراز.
با طنین پویه
و هوای پرواز
و دلی درد انباز
این منم، زائر هر ساله‌ی این معبد عشق

این زیارتگه رندان جهان
که صدای حلاج
بر سر چوبه‌ی دار
که خروش آرش
رستخیز کاوه
همه در آن جاریست
قلعه‌بان، در بگشا
با چراغ لاله
راه را روشن کن
و برافراز به بام

رایت آزادی
گره بگشای زرخ
دل من می‌گوید
با بهاری که زره می آید
رعد خواهد غرید
ابر خواهد بارید
دشت خواهد روئید

شنبه نهم اسفند ۱۳۵۹

رهایی

شب اگر چند سیاه
گرچه می‌انگاری
دامنش گسترده
بیکرانه، تا دور
پشت این تاریکی
زیر این ابر سترون جازیست
بدر چشم و طوفان
خون داغ طغیان
نور می‌جوشد و همراه سحر
تیغه‌های خورشید
می‌شکافد با قهر
این تباهی شب را

***

صبح را جار بزن
و بیاویز به دار
جامه‌ی ژنده‌ی تاریکی را
ای پرستو که فراموشت شد
پر و پرواز و رهایی و امید

اردیبهشت ۱۳۶۰

امید

شبی از خویش برون خواهم شد
سرنگون خواهم کرد
کاخ بیداد زمان

دیو را خواهم کشت
شیشه عمر عسس
به زمین خواهم کوفت

شبی از خویش برون خواهم شد
و سراشیبی تند زندان
آن اطاقک که در آن چشم تو را می‌بندند
همه دیوار و درش خواهم ریخت

هدی! ای زندانبان
می‌گریزی به عقب
سر راهت همه چیز و همه کس
دشمنانند قدیم.

پرواز

موج بلندی حادثه در راه
با بادها بگو

پرستوها را خبر کنند

در دشت،

لاشخورها

با های و هوی بسیار
با آبی آسمان پیوند یافته‌اند.
آنسوی دشت رگبار آفتاب گرم و خشن

بیدار می‌کند.

از گل، گلوله را حرزی نیست

آوخ!

بار دگر، موج بلند حادثه در راه

در بال‌های رها از خویش

پروازتان به سلامت باد

شعر ایران امروز

جامعه ایرانی

ISBN 964 - 5925 - 35 - 5

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال